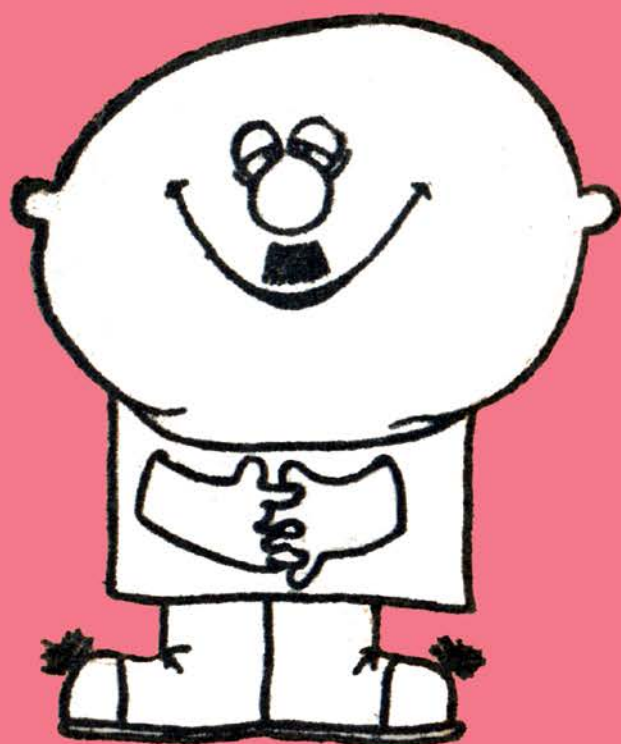


AZIZNESIN

شاهکار غزنیستین

طبق مقررات



ترجمه: رضا همراه

داستانهای انتقادی



طبق مقررات

مجموعه داستان

از: عزیز نسین

ترجمه: رضا همراه



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

طبق مقررات

اوایل پائیز سال گذشته، من بایک دختر خوشکل و تودل‌پرو ازدواج کردم . اگر آدم بوظائف خانوادگی آشنا نباشه و ندونه که بعد از زن گرفتن چکار باید بکنه ، خیلی بهتره تا آخر عمرش مجرد بمونه .

من همه‌ی اینهار امیدانستم و متوجه بودم مردی که دختر مردم را بخانه‌میاره، باید راحتی و آسایش او را فراهم کنه، برای اینکه در زمستان دچار سرماخوردگی نشویم قبل از هر چیز میبایست ذغال تهیه کنیم .

از دوستانم پرسیدم « ذغال از کجا بیارم ، همه گفتند :

– نمیتونی گیر بیاری ؟

– چرا ... ؟

– نمیتونی دیگه ... !

– ولی خواهید دید که چه جوری گیر میارم .

در اینجا برای اینکه بکسی ذغال بدهند، میبایست رئیس انجمن محل گواهی کند که متقاضی صاحب اهل و عیال و خانه و زندگیت . منم رفتم پیش رئیس انجمن، تقریباً ده دقیقه منتظر

شدم تاسرفه‌اش تمام شد، بعد پرسیدم :

- شما جزء کدام حزب هستید ؟

- دموکرات‌ها .

- خیلی خوب، منهم طرفدار همین حزبم . منزلم توی

خیابان فلان، شماره فلان، دو سه هفته‌اس عروسی کردم، يك مادر

سه تا خواهر و برادر دارم، آمده‌ام يك گواهی استحقاق دریافت ذغال

برای بنده صادر فرمائید .

رئیس انجمن نگاه بی‌حالش را برویم دوخت و پرسید :

- قبلا ذغال چه جورى تهیه میکردی ؟

- این اولین دفعه‌اس که میخواوم اینکار رو بکنم !

- بده صاحب خانه و همسایه‌ها يك استشهاد بنویسند ،

بیار اینجاست گواهی برات صادر کنم .

شروع بفعالیت و خواهش و تمنی کردم و آنقدر زحمت کشیدم

تا بالاخره موفق شدم استشهاد را تهیه کنم.، رئیس انجمن استشهاد را

گرفت و يك گواهی بمن داد گواهی رئیس انجمن را ضمیمه تقاضا

نامه‌ام نمودم با خودم گفتم «حالا رفقای من بینند که چه جورى ذغال گیر

میارم. اینها از بسکه تنبل و بی‌عرضه اند کارها را اینقدر بزرگ میکنند.،

کارمندی که مسئول ثبت نامه‌ها بود وقتى چشمش به -

تقاضای من افتاد خنده‌ای کرد و پرسید :

- ذغال میخواهید ؟

- بله آقا .

کارمنده خنده‌یه طولانی تری کرد و گفت :

- شما ذغال لازم دارید !!؟

منهم کوشیدم مثل سایر بچه‌ها جواب دادم.:

- بله قربان . میخوام قبل از زمستان ذغال-م را تهیه کنم .

یارو باز خندید :

- شما آدم خوبی هستید !

اگر سرو کارتتان به ادارات افتاده باشد متوجه شده اید که کارمندان ما اکثرشان آدم های اخمو و خشکی هستند ولی این آقا مثل همه نبود او با قهقهه شروع بخنده کرد :

- پس اینطور !! شما ذغال لازم دارید ؟

منهم بهمان بلندی که او میخندید، بلکه بلندتر خندیدم و گفتم .

- بله ... ذغال میخوام .

وقتی که آدم شروع بخنده میکنه ، دیگه نمیتونه خودش رو نگه داره . او خندید ، من خندیدم ، و بعد یهو یارو جلو خنده اش را گرفت و گفت :

- مرد حسابی ذغال کجا بوده !

- چطور نیست !

- نیست دیگه .

- پس چرا میخندین ؟

- به خوش باوری تو خندم گرفته .

- چطور به سایرین میدین ؟

- مایک مقدار ذغال داریم که تحت نظر کمیسیون فقط

بیک شرط باشخاص میدهیم .

- این دیگه چه شرطیه ؟

- اگر در خانواده شما کسی رماتیسم داشته باشه و گواهی

دکتر بیارین میتونید طبق مقررات ۲۵۰ کیلو ذغال بگیرید .
 - بسیار خب، شما نامه را وارد کنید و پیرید توی کمیسیون
 تا ببینم چه میشه .

اما ما مور جواب داد :

- نامه بدون گواهی دکتر فایده نداره .

بمحض اینکه وارد خانه شدم داد کشیدم :

- تو خانواده ما کی رماتیسم داره ؟

مادر زنم از توی اتاق جواب داد :

- نکنه دواي مخصوصی برای این مرض پیدا شده ؟

- نه : برای کار دیگری لازم دارم ، خیلی هم فوریه .

مادر زنم گفت :

- من ده ساله گرفتار این مرضم فقط خدا میدونه که

چقدر درد میکشم .

هنگامیکه مادر زن حرفی میزند، دیگه کار تمام ، و هیچ

دامادی جرئت نداره بگوید اینجور نیست . باز خدا پدرش را

بیمارزه که ایندفعه دروغش بنفع من بود .

فوری يك گواهی دکتر براش گرفتم و بردم شهرداری ،

با خودم گفتم و اگر این ذغال را گرفتم میدانم با آنهاییکه میگفتند

ذغال گیر نمیآد چکار کنم . اینها آدمهای تبیلی هستند و میخواهند

حق دیگران را بخورند . نمیدانند که کارها حساب و کتاب داره

البته شهرداری هم حق داره تا آدمهای مریض هستند نباید بسالها

ذغال بدهند .

متصدی دفتر تا چشمش به گواهی دکتر افتاد گفت :

- این بدرد نمیخوره .
 لابد خیال کرد گواهینامه منهم قلابیست ، حق هم داشت
 چون بقدری مهندس قلابی ... وکیل دروغی .. و دکتر چاخانهی ..
 وجود داره که آدم نمیتواند درست و نادرست را تشخیص بدهد .
 متصدی دفتر گواهی را جلومن انداخت و ادامه داد :
 - طبق مقررات باید ازدکتر رسمی شهرداری گواهی
 بگیری .

پول زیادی برای رفت آمد و مراجعه به آقای دکتر خرج
 کردم و یک هفته هم طول کشید ، ولی در عوض زمستان راحت هستیم ،
 خودم تقاضا را از این اتاق به آن اتاق و از این میز به اون
 میز بردم و بعد از اینکه چند جا نمره خورد و (اندیکس) شد
 بدست متصدی مربوطه رسید ! از او پرسیدم .

- خوب کی پیام ذغال را تحویل بگیرم ؟
 متصدی مربوطه خنده ملیحی کرد و جواب داد :
 - این حالا باید بره کمیسیون .
 - چند روز طول میکشه ؟
 - کمیسیون طبق مقررات ماهی یکبار تشکیل میشه و به
 تقاضاها رسیدگی میکنه .

تقاضای بنده ضمیمه يك پرونده قطور شد ، و بکمیسیون
 ارجاع گردید !

پیش خودم گفتم : « باشد فعلا که خیلی به زمستان داریم و ماهم
 که ذغال را برای حالا نمیخواهیم ! »

تقاضا آنقدر زیاد بود که در جلسه اول کمیسیون نوبت بمن
 نرسید ، و ماند برای جلسه دوم ، بالاخره اسم مرا خواندند و

باخنده گفتم :

- الحمداله کاردیگه داره تمام میشه .

رفتم جلومیز... یک پیر مرد عینکی که بادقت داشت نامه مرا
میخواند سرش را بلند کرد و گفت :

- متأسفانه امکان نداره !

- چرا ؟! مکه این گواهی درست نیست ؟

- اینجا گواهی شده که یکی از فامیل های شما رماتیس

داره .

- درسته ...

- این کافی نیست و طبق مقررات ما نمیتونیم بشما ذغال

بدیم .

باعصبانیت گفتم :

- کارمندان خودتان دستور داد این گواهی را بیارم.

کافیه !

در جوابم گفت :

- آقای عزیز سابقاً کمیسیون باشخصاصیکه رماتیس داشتند

ذغال میداد، ولی چون تقاضاها زیاد شده، حالا دیگه به رماتیسهای

ذغال نمیرسه .

- صحیح ! پس ما زمستان چکار کنیم ؟

- این دیگه بما مربوط نیست ، طبق مقررات ما فقط به

اشخاص مسلول میتونیم ذغال بدیم !

ای داد بیداد حالا آدم مسلول از کجا پیدا کنیم ؟

آخر این چه مترراتیست که آدم باید حتماً مسلول بشه

تا باو ذغال بدهند ؟ چرا قبل از اینکه آدم مریض نشده بهش نمیدهند ؟ .

ولی فهمیدم این يك جریان قانونی است و کارها باید طبق مقررات، انجام شود و امور مسیر قانونیش را طی بکند. من هم که تابع قانون هستم، برای اینکه موفق بشوم ذغال بگیرم تصمیم گرفتم این گواهی را تهیه کنم برای احتیاط مادرزنم و زنم و دو تا خواهر و يك برادرم را برداشتم و بردم. پیش دکتر شاید بین ماها یکی مسلول باشد.

دکتر ما را آزمایش کرد و گواهی داد که هر شش نفر ما مبتلا به سل هستیم و وضع خود من از همه خطرناکتر است ۱۱۱. گرچه این موضوع واقعاً وحشت آور بود، اما من دلخوش بودم که صد درصد ذغال رami گیرم. اما میدانید نتیجه چی شد؟ کمیسیون در مقابل گواهی سل هم ذغال بماند ذغال نداد بلکه پس از دو هفته رفت و آمد تصویب کرده بهر کدام از ما فقط در مقابل ارائه گواهی فوت مقداری ذغال جهت گرم کردن آب و شستن جسد تحویل کرد.

حالا دیدید بکوری چشم رفقای بدبین بالاخره موفق شدم ذغال بگیرم ۱۱۱.

پایان

هیچکس کار دیگران را قبول ندارد !

بگذریم تخصصی را در دانشکاه می گذرانندیم . اول سال تحصیلی رئیس جدیدی که بدانشکاه آمد، بمحض تحویل گرفتن کارها شروع به تغییرات اساسی نمود . تا آنروز سالن ناهارخوری ما در طبقه بالای ساختمان بود، هنگام صرف غذا مناظر اطراف را تماشا میکردیم ولذت میبردیم، آقای رئیس جدید باین وضع مخالف بود ، گفت :

- برای يك مدرسه کلاس واجب تر از هر چیز است .

بهمین جهت دستور داد زیرزمینهای ساختمان را تعمیر کردند، رنگ و روغن زدند، ناهار خوری را بطبقه پایین منتقل نمود، و ناهارخوری بکلاس تبدیل شد .

يك کار مهم دیگری هم انجام داد، تا آنروز میزهای کلاس دونفری بود و پشت هر میزی دونفر می نشست. آقای رئیس سرش را حرکت داد و گفت :

- وقتی دونفر پشت يك میز می نشینند، دائم باهم صحبت می کنند و پدرس گوش نمیدهند .

دستور داد میزهای پکنفری ساختند .

ولی هنوز کارها کاملاً انجام نکرفته و درس شروع نشده بود که آقای رئیس بجای دیگری منتقل گردید و شخص دیگری بریاست دانشکده منصوب شد .

رئیس جدید واقماً مرد خوش ذوقی بود . روز اولی که سرکار آمد از دیدن ناهارخوری خیلی تعجب کرد، پرسید :

- این پستوی تاریک و کوچک چیه ۱۹

- ناهارخوری است .

- اینجا که اشتهای آدم کور میشه .

طبق دستور او ناهارخوری دوباره به طبقه بالا منتقل شد، میزها را هم نپسندید و باین جهت میزهای یکنفری را از کلاسها خارج کردند و میزهای دونفری را سرجایشان گذاشتند، او عقیده داشت :

« وقتی دونفریهای هم به نشینند بهتر کار میکنند . »
 رنگه اطاق ها را هم عوض کردند و خلاصه تمام کارهایی که رئیس سابق کرده بود تغییر دادند، بعداً ابتکارات رئیس جدید شروع شد میگفت :

- آیا ممکنه يك مدرسه عالی مدرن بدون استخر شنا باشد
 همه ی ما از شنیدن این خبر ذوق کردیم و ابتکار آقای رئیس را یافریاده زنده باد مغز متفکر مدیر، استقبال نمودیم .
 شن و ماسه و آجر آوردند و ساختمان استخر با فعالیت عجیبی آغاز گردید .

بدبختانه مدیر با ذوق هم بيك پست برزگتر منصوب شد و ساختمان استخر نیمه کاره ماند . اما از خوشبختی ما رئیس سومی هم آدم مبتکر و با ذوقی از کار درآمد... دیوار اطاق ها مجدداً رنگه شد

زیرزمین قدیمی دوباره تعمیر گردید و تبدیل به سالن سینما شد،
اما میزهای دوفری را برداشتند مدیر گفت :

— مکه اینجا مدرسه ابتدائیه ۱۴

این تغییرات زیاد برای ماقابل توجه نبود و همه نگران
استخر بودیم . رئیس جدید پرسید :

— این گودال چیه ؟ این شن و ماسه ها اینجا چکار میکنه ۱۴

— میخواستیم استخرشنا بسازیم .

— بله ۱۴ استخرشنا ۱۴ چه فکرهای بیخودی ، فوری این
گودال را پر کنید .

تمام شن و ماسه ها را ریختند توی گودال و یاد کاررئیس
سابق را ازبین بردند .

رئیس تازه برای اینکه کاری انجام بدهد و نظر ما را
تأمین کند ابتکار تازه ای بکاربرد .
او گفت :

— اغلب جوان های ما نمیتوانند در اجتماعات شرکت کنند،
رقص برای این قبیل جوانها از هر چیز لازم تر است ، بهتره بجای
استخرشنا پیست رقص بسازیم .

کار شروع شد و پیست رقص خیلی زود آماده گردید، اما آقای
رئیس موفق به افتتاح آن نگردید و بمقام مدیر کلی ارتقاء یافت .
رئیس که بجای او آمد واقعا آدم پرتجربه ای بود ! او از
سالن سینما شروع کرد و گفت :

اینجا دانشگاه یا کازینو ۱۴ این میزها را جمع کنید ...
زیرزمین دوباره به ناها رختوی تبدیل شد، چون در اتاق های
طبقه بالا میبایست سالن تفریح درست کنند، رنگه اتاق ها تغییر کرد

او عقیده داشت :

- رنگهای تند برای دانشجویان مناسب نیست
 هنگامیکه نوبت به بازدید پیست رقص رسید، آقای رئیس
 با تعجب پرسید :

- این چیه ۱۹

- پیست رقص قربان، آقای رئیس سابق ساختند .
 - اینجا محل تحصیل یا کاباره س؟ حالامی فهم چرا
 بچه‌ها اینقدر تنبل اند، زود خرابش کنید . . . محصلین باید وسیله
 ورزش داشته باشند .

بزودی زمین پیست به زمین ورزش تبدیل شد، و پایه‌های
 آهنی و بتونی پارالل، بارفیکس و حلقه و چند بازی ورزشی دیگر را
 توی زمین کار گذاشتند .

در گرمای گرم کار، این رئیس را هم بجای دیگری منتقل
 کردند و کسیکه بجای او آمد با تمام روسای سابق فرق داشت .
 بمحض ورود پرسید :

- این تیرها و پارچه‌ها چیه ۱۹ این زنجیرها و حلقه‌ها بچه
 درد میخوره ۱۹

تامماون دهن واکرد بگوید که رئیس سابق دستور داده،
 رئیس جدید داد کشید :

- زود این آشغال‌ها رو جمع کنید .

- اطاعت میشه .

- اینجا دانشگاهه یا سیرك؟ محیط مدرسه باید پراز گل و
 درخت باشه، تا دانشجویها بتونند زیر سایه درختها درسشونو حاضر
 کنن .

اما انجام این دستور کار ساده‌ای نبود، در زمینی که قبلاً استخر آجری، و پیست رقص سیمانی، و پایه‌های بتونی، ساخته بودند و خاکش پر از آهک و گچ بود، عمل آوردن درخت و گل و گیاه مشکل بنظر میرسید.

قرار شد زمین را بامین منفجر کنند. هنگام انفجار مین شیشه‌های تمام پنجره‌ها شکست و از بین رفت. چکش برقی بکار بردند، باز هم کاری پیش نرفت، مجبور شدند خاک دستی روی سیمانها و بتون‌ها بریزند و روی آنها گلکاری کنند.

با این ترتیب معلوم است گل‌ها چطور رشد میکنند. روزی که مادوره‌ی مدرسه را تمام کرده و گواهی نامه می‌گرفتیم حتی يك برگه سبز هم برای نمونه رشد نکرده بود.

بیست و یک سال بعد دعوت نامه‌ای بدستم رسید. دانشکده‌ها بمناسبت پنجاهمین سال تأسیس جشنی گرفته و از تمام فارغ التحصیل‌های ادوار مختلف دعوت کرده بود که در این جشن پرافتخار شرکت نمایند.

هنگامیکه مدعوین قسمت‌های مختلف دانشکده را بازدید میکردند آقای رئیس اقدامات خودش را اینطور شرح میداد:

«موقی که من باینجا منتقل شدم سالن ناهارخوری توی زیرزمین بود و کلاس‌های درس در طبقه بالا قرار داشتند، چشم انداز زیبایی که از توی پنجره‌ها نمایان بود حواس شاگردهارا پرت میکرد، و به درس توجه نداشتند بهمین جهت کلاس‌ها را بطبقه پایین آوردم، و ناهارخوری را بسالن بالا بردم. زنگ اتاها مات و خسته کننده بود، دستور دادم رنگهای شاد و تحریرك کننده‌ای بزنند...»

توضیحات آقای رئیس با کف زدن شدید مدهوین تأکید
گردید و تمام حضار اقدامات اساسی آقای رئیس جدید را
ستایش کردند، در حالیکه من بفکر روسای قبلی و اقدامات ضد
نقیض آنها بودم! و با خود میگفتم همین اخلاق خود پرستی و
همین عادات بد که هیچکس کار دیگران را قبول ندارد باعث عقب
ماندن ما شده. هر کسی که سر کار آمده بجای اینکه از تجربیات
دیگران استفاده کند، و یکقدم به پیش بردارد، انرژی خود را
صرف خراب کردن و از بین بردن اقدامات رئیس قبلی نموده است
و معلوم نیست این دور تسلسل تا کی ادامه خواهد داشت!

پایان

آرزوی ساکنین خیابان ما

هیچکس بقدر ساکنین خیابان ما عاشق انتخابات نیست...
تنها آرزوی ساکنین خیابان ما اینست که انتخابات بجای چهار
سال یکمرتبه هر روز انجام بگیرد.

خیال نکنید ما خودمان نماینده‌ای داریم !!
یا فکر میکنیم، ممکنست آنها برای ما کاری انجام بدهند؟
نه ... همه چیز نیست. ساکنین خیابان ما هیچوقت
تو این خطاها نیستند.

شاید هم گمان می‌کنید انتخابات برای ما استفاده‌ای دارد
و پول و پوله‌ای گیر ما می‌آید؟! اینهم نیست.. ساکنین خیابان ما
اهل حق و حساب گرفتن و سر خوردن نیستند. اصلاً تا بحال ما
روی هیچکدام از نماینده‌ها را ندیدیم تا چه رسد باینکه ما را داخل
آدم حساب کنند و بما حق و حساب بدهند.

راستش نماینده‌ها هم زیاد تقصیر ندارند وضع خیابان ما
طوریست که آنها نمیتوانند اینجا تشریف بیاورند! اتومبیل‌های
لوکس آنها که سهله کامیون‌های باری هم بزحمت میتوانند از میان
گل‌ولای و دست اندازهای خیابان ما ساله بگذرند.

در شهرهای بزرگ خیابانی مثل خیابان ما وجود ندارد،
 چکار کنیم؟ خیابان ما اینطور است، خود ما هم زیاد ناراضی نیستیم
 چون اگر وضع خیابان ما بهتر از این بود، با خانه‌هایی که ما توش
 ساختیم، و با وسایل زندگی که ما داریم، جور در نمی‌آید.
 مدتهاست که ما باین وضع عادت کردیم، هیچ آرزویی هم
 نداریم، جز اینکه انتخابات هر روزی بالا اقل هفته‌ای یکبار تکرار
 بشه!

شما ممکنست بگوئید ساکنین «خیابان ما» دیوانه‌اند، اما
 اینهم درست نیست.

ساکنین خیابان ما تا آخر عمرشان بدهکارند، به بقال، به
 قصاب، به نانوا، که ایه خانه که اصلاً بحساب نمی‌آید. خیلی
 کم خانواده‌ای اجاره خانه‌اش را آخر ماه می‌پردازد. یعنی ندارند
 که بدهند، بهمین جهت هر شب توی خیابان ما بین مستأجرها و
 صاحبخانه‌ها دعوا و سروصدا راه می‌افتد، و هر روز لااقل سیصد،
 چهارصد نفر اسباب و اثاثیه روی کولشان از این خانه به آن خانه،
 دنبال اتاق خالی می‌گردند.

ساکنین خیابان ما با کلاغ‌ها بیدار میشوند و تا ظهر بایکدیگر
 بگو می‌گو دارند که به کی باید داد و از کی باید گرفت.
 از صبح تا عصر مادرها بچه‌هایشان را کتک می‌زنند.

می‌گویند جنگ بین المللی تمام شده، ولی در خیابان ما
 هیچوقت جنگ قطع نمیشود، وقتی هم مردها سر کارند زن‌ها باهم مشاجره
 می‌کنند، و از غروب که شوهرها بخانه بر می‌گردند دعوی زن و
 شوهرها شروع میشود.

خیال میکنید این دعاها سرچیه؟ يك مقدارش راجع

به کم وزیاد زندگیشان است، و یکقسمتش هم مربوط به همین است
 که چرا انتخابات چهار سال یکمرتبه انجام میگیره ؟
 لابد خیلی دلتان میخواد بفهمید چرا اینقدر ما دلمون
 میخواد انتخابات هر روز تجدید بشود !

علتش اینست که در سر تا سر خیابان ما سه چهار تا پایه
 چراغ سیمانی وجود داره . البته اینها اسمشان تیر چراغ است،
 چون نه حباب دارند، نه لامپ که روشن شوند، فقط اسباب بازی
 خوبی برای بچه ها هستند .

از صبح تا عصر چهل پنجاه تا بچه، پای هر تیر چراغ جمع
 میشوند و به نوبت از این تیرها بالا میروند و پائین میآیند ،
 روزی نیست که ده پانزده نفر سرشان نشکند، و دست و پایشان در
 نرود، این پایه ها را چه وقت تو خیابان ما نصب کرده اند ؟ ...
 ما هایادمان نیست، پیرمردهای قدیمی . آنها که يك پاشون
 لب گوره میگویند و وقتی مشروطه اعلام شد و شهر را چراغانی
 کردند این پایه های سیمانی را هم تو خیابان ما کار گذاشتن و
 فقط یک هفته روشن بود .

چند وقت یکبار هم که انتخابات شروع میشه ما مورین شهرداری
 با عجله لامپ و حباب روی پایه ها نصب میکنند و دو سه روزی چراغها
 روشن میشه ولی فردای انتخابات لامپها را در میاورند و میبرند !
 حالا فهمیدید چرا ساکنین خیابان ما آرزوی تجدید
 انتخابات را دارند ؟ چون تنها در آن موقع است که چراغ های
 خیابان ما روشن می شود .

پایان

با حقوق یکماه، چکارها میشود کرد؟

بالاخره اول برج رسید و من که پس از مدت‌های بیکاری، در يك اداره شغلی پیدا کرده بودم، به صندوقدار مراجعه کردم تا اولین حقوقم را بگیرم .
صندوقدار گفت :

– سی لیره بدین تاسه تا صد لیره ای بهتون بدم .
چیزی نمانده بود بزنم زیر خنده ، تا حالا سابقه نداشت من حتی پنج لیره توجیبم پول باشه، ولی بروی خودم نیاوردم و در حالیکه سرم را روی لیست خم کرده بودم و جلواسم را امضاء میکردم جواب دادم :

– پول خورد ندارم !

صندوقدار دو تا اسکناس صد لیره ای، یکدونه پنجائی و دو تا هم دهی بمن داد، پولهارو بادقت شمردم و توی جیب بفلم گذاشتم .
درست ساعت پنج بود که از اداره خارج شدم . منظره خیابان و مغازه ها همچنی مردمیکه توی پیاده روا راه میرفتند باهمیشه خیلی فرق کرده بودند. با اینکه مطمئن بودم هیچ تغییری در وضع کارها داده نشده اما باور کنید بنظر من اینطور می آمد .

برای اولین بار وجدانم آرامش عجیبی پیدا کرده بود حس میکردم تمام مردم در رفاه و آسایش بسر میبرند و برای نمونه يك آدم گرسنه و بی پول در هیچ کجا پیدا نمیشه !!!
 نمیدانم این خاصیت پول داشتن ... یا علت دیگه‌گری داشت که انبساط خاطری در تمام وجودم احساس می کردم . .
 دلم میخواست به تمام مغازه‌ها سر بکشم، و هر جنسی که بنظرم میرسید قیمت کنم و آنرا با حقوقم مقایسه نمایم، دست راست خیابان ساختمان مرتفعی قرار داشت و جلو آن تابلوئی نصب کرده و نوشته بودند:
 « اجاره داده می‌شود »

زنگ در را فشردم، پنجره‌ی بالای در باز شد، زن دربان سرش را بیرون آورد و پرسید :
 - چکار دارید ؟

- میخوام اتاق‌ها رو ببینم .
 در ساختمان، وسیله دستگاه اتوماتیک باز شد و من وارد هال وسیعی شدم، زن دربان شروع به تعریف مشخصات ساختمان کرد .

- این سالن، این یکی اتاق ناهار خوری‌یه، به بینید بوفه‌اش چقدر بزرگ و شیکه، اون اتاق خوابه . اون حمام و آشپزخانه و ...

- اجارش چنده ؟

- ماهی پانصد لیره .

- بسیار خوبه .

زن دربان که منظور مرا نفهمیده بود پرسید :

- چی فرمودین ؟

— خیلی خوبه فردا با خانم میام که اونم به پسند و
مهمانله کنیم .

از خانه خارج شدم . جیبم رو امتحان کردم . پولهام
سرجاش بود تمام درآمدها من ۲۷۰ لیره بود و اجاره خانه
۵۰۰ لیره !! جلویترین یک رستوران درجه یک توقف کردم من
همیشه راهم از جلورستوران بود و خیلی دلم میخواست یکبار
غذائی آنجا بخورم تا بحال جرأت نکرده بودم حتی به ویتترینش
هم نگاه کنم اما آنروز بدون یکذره تردید وارد رستوران شدم .
هنوز موقع شام نرسیده و پشت میزها کسی دیده نمیشد .
گارسن با تعجب بطرف من آمد و پرسید :

— چه فرمایشی دارید ؟

— شاتوبریان بیار .

من اسم این غذا را از یکی رفقای شنیده بودم و از بسکه
دوستم از مزه و خوبی این غذا تعریف کرده بود همیشه مزه آن را
روی زبانم حس میکردم .

گارسن با تعجب نگاهی بمن کرد و جواب داد :

— این غذاها باب مشتریهای ما نیست فقط تورستوران
فرانسویها از این «چیز» ها پیدا میشه .

من بی اختیار پرسیدم :

— قیمتش چنده ؟

گارسن با خنده تمسخر آمیزی شانهایش بالا انداخت و

گفت :

— چه میدونم در حدود پانزده لیره .

یک وعده غذا پانزده لیره ! برای کسی خوبه که در ماه اقلا

هزار لیره حقوی داشته باشه .

از دستوران خارج شدم، پنجاه قدم رد نشده بودم که (راجی) را دیدم او گفت :

- من زن گرفتم .

- کی ؟

- هفته یه گذشته عروسم بود، خیلی خرج کردم .

- مثلاً چقدر ؟

- شب عروسی از ۹ شب تا صبح پنجاهزار لیره خرج مهمانی شد .

- خیلی خوبه .

من از شنیدن اینهمه و اخراجی گنج شدم بدون خدا حافظی
براه افتادم ، راجی تا مدتی با تعجب نگاهم میکرد .

دوباره جیمو امتحان کردم، همه چیز سر جاش بود ۲۷۰ لیره .
اسکناس و یک کمی هم پول خورد، مثل آدمهایی که توی خواب راه
میروند پیش میرفتم و خودم هم نفهمیدم چه جوری و کی وارد
فروشگاه بزرگ شهر شدم .

بطرف قسمت لباس های دوخته رفتم و قیمت کت و شلوارها
را پرسیدم :

فروشنده لبخند نمکینی زد و گفت :

- این طرفی ها دستی چهار صد لیره . اینا چهار صد و پنجاه ،
و این یکی ها چهار صد و هشتاد لیره .

با خونسردی جواب دادم :

- خیلی خوبه !

از فروشگاه که خارج شدم باز هم جیمو امتحان کردم پول هام

سرجاش بود . توی خیابان چراغها روشن شده و هوا سرد بود
جلو در هتل بزرگی توقف کرد . برای اولین بار بود که میخواستم
از میان درهای گردان رد بشم ...

با احتیاط وارد راهرو هتل شدم ، فرشهای نرم و خوش رنگی
توی سراسراپهن کرده بودند ، از دختر خانم زیبایی که پشت میز
ایستاده بود پرسیدم :

— يك اتاق میخواستم ، قیمت اتاقها شبی چنده ،

— پنجاه لیره . هشتاد لیره . صد لیره !

— خیلی خوبه .

بدون اینکه توضیحی بدهم برگشتم و بطرف در خروجی

رفتم . .

زنی توی خیابان ایستاده بود معلوم بود که منتظره کسی به !!

بطرفش رفتم و خوب دیدش زدم . خیلی خوشگل و قشنگ

بود ، بنظرم خارجی بود . درست مثل آر تیستهای سینما ، چه —

هیكلی ! چه اندامی ! شاید هم مانکن بود .

همینکه متوجه شد دارم بانگاہ خریداری نگاهش میکنم ، راه

افتاد ، جیمو امتحان کردم ۲۷۰ لیره و پول خوردها سرجاش بود .

دنبالش راه افتادم و با خودم فکر میکردم :

« خونه رو پانصد لیره اجاره میدن ... به ! چه هیكلی

داره ... من فقط ۲۷۰ لیره دارم ، یعنی روزی شانزده لیره و

شصت قروش ... خیلی خوبه ... پشت پاهاش هم خیلی پره .

با پولم میتونم هیجده جلسه در رستوران های عالی غذا بخورم .»

زن رفت تو کوچه من هم بدنبالش رفتم ، یکدفعه از جلوی

زدم و نگاهی به زهرخش کردم ، واقعا که خیلی خوشگل بود ، دماغش

نوڪ تيز و سربالا، همان که من دوست دارم . زن برگشت بطرف
خیابان منهم دنبالش راه افتادم و همچنان فکر میکردم :

« راجی عروسی کرده . پنجهزار لیره خرجش شده ...
چه کمر باریکی داره . از ۹ شب تا صبح برای ده ساعت پنجهزار
لیره خرج کرده، اگر من بخوام عروسی راه بیندازم با ۲۷۰
لیره ام فقط سی و پنج دقیقه میتونم عروسی بگیرم! »

زن برگشت و نگاهی بعقبش کرد، وقتی مطمئن شد که من
دنبالش هستم بطرف باغ ملی رفت من همچنان فکر میکردم :
« لباسها را دستی چهارصد لیره میگفت ... زن خوشگلیه
بنظرم هنرپیشه باشه ... من نمیتونم يك كت و شلوار را باهم بخرم
باید ماه اول يك كت بخرم ماه بعدش يك شلوار بگیرم .
زن روی یکی از نیمکت ها نشست و یکدستش را روی
نیمکت گذاشت .

« خدایا چه سروسینه ای داره ... کفش ها شو درآورد و
یکپاشو گذاشت روی نیمکت و بادستهایش شروع به مالیدن پنجههاش
کرد ... بنظرم کفشهایش تنگه . به اچه ساقهای سفیدی مثل مرمر
میمونه ... چکار کنم برم بهش يك چیزی بگم . . . ! مینترسم
بدش بیاد . »

زن از جایش بلند شد و بطرف مسجد وسط میدان رفت
منهم دنبالش راه افتادم .

« اتاق های هتل رو شبی پنجاه لیره گفت من میدونم پنج
شب اونجا بگذرانم ... بازم بیست لیره میمونه ... اونم باید
بدم به پیشخدمت ها ... »

زن ایستاد، من باو رسیدم، وقتی میخواستم از کنارش رد شم

بالحن کینه داری گفت :

- اقلا يك چیز بگو .

زبانم بند آمده بود ، نتوانستم حرفی بزنم .

او دوباره تکرار کرد :

- مکه زبو تتوقورت دادی ۱۱؟

اما من باخود فکر میکردم :

د با ۲۷۰ لیره فقط میشه پنج شب توهتل خوابید و

هیچده جلسه غذای خوب خورد ...

زن جیغ کشید :

- بهت میگم حرف بزن .

من جیبموا امتحان کردم همه چیز سر جاش بود . زن در-

حالیکه شانه به شانه هم راه میرفتیم دیوانه وارداد کرد :

- مکه کری ۱؟

گوشه يك دیوار ایستادیم بارون شروع به ریزش کرد، در

نور چراغ های خیابان قطرات باران مثل رشته های نخی که توی

زمین و آسمان کشیده باشند میماند .

از گوشه خیابان سگی بطرف ما آمد، حیوانکی داشت از

سرما میلرزید .

زن نگاه ترحم آمیزی برویم کرد. «بنظرم دیوانه باشه ا»

من هنوز فکر میکردم :

د با ۲۷۰ لیره بهتره سی و پنج دقیقه عروسی راه بیاندازم

یا هیچده جلسه غذا بخورم ؟ یا ۵ شب توهتل بخوابم ا»

زن آرام گفت

- من چرا دوساعته دنبال مر راه افتادی ۱؟

بازم جوایی ندارم . زن قهر کرد و رفت ،

باران شدیدتر شده بود و من جیبمو امتحان کردم چیزی
توجیهام نبود :

— تف ۱.۱.

مجبور بودم راه باین دوری را زیر باران و توی این
هوای سرد پیاده طی کنم .
پایان

ستاره‌های سینما ..

در شهر ما چندین هزار دختر خوش‌شکل و خوش اندام هستند که بزرگترین آرزوی‌شان ستاره‌سینما شدن و بازی کردن در فیلم‌هاست. مؤسسات فیلمبرداری هم از این موضوع حداکثر استفاده را می‌برند و تا آنجا که ممکن است از این دختران ساده لوح و زود باور استفاده می‌کنند .

خبرهای ناگوار و تکان دهنده‌ای که گاه‌گاه از وضع اخلاقی و رفتار این ستاره‌های وطنی در مطبوعات منتشر می‌شد « تشکیلات بانوان » را بفکر انداخت تا هر چه زود تر جلوی این فساد را بگیرد :

در جلسه تشکیلات بانوان، که برای اخذ تصمیم در این باره دایر شده بود، خانم رئیس که زنی سالخورده و با تجربه بود پشت تریبون رفت، و با ابرو خستگی و عصبانیت زیاد این‌طور شروع به صحبت کرد :

« دوستان گرامی خطر بزرگی جامعه‌ی ما را تهدید میکند

طبق تصمیم متخذه ... »

خانم چاق و چله‌ای که ته اطاق نشسته بود توی حرف خانم رئیس دوید و گفت :

- کدام تصمیم متخذه ! ؟ ما اونقدر تصمیم گرفتیم که ...

- اجازه بدین تا عرض کنم .

يك خانم بلند بالا که سمت راست اطاق نشسته بود داد کشید :

- اوا ! خانم . خدا مرگم بده . کی اجازه نمیده شما

حرف بزنید ؟ بفرمائید ما همه سراپا گوشیم !

- صحبت راجع به سینماست .

يك خانم مکش مرگ ما که ! در ردیف چپ سالن بهود

بسرعت پایش را از روی پایش پائین انداخت و با صدای بلند به خانم بغل دستیش گفت :

- راستی اسم سینما آورد، یادم افتاد ... شما فیلم (عشق با کرم)

را دیدین؟ واقعاً عالی بودها !!

- اتفاقاً تعریفی نداشت .

یکی دیگه در صحبت مداخله کرد و گفت :

- تو احساسات نداری !

خانم رئیس انگشتش را روی زنگ فشار داد :

- خانمها ساکت شین، بگذارین من حرفمو بزنم .

خانم لاغر باز هم صدایش بلند شد :

- خواهر، اگه میخواهی حرفی بزنی شروع کن دیگه ...

حالا باید همه ساکت بشن تا تو حرف بزنی ؟!

ناطق با حراوت بیشتری شروع کرد :

- یکمده آدم‌های ناجور بنام سینما ، اما کن فساد درست

کردن، و دخترهای ساده لوح ما را به اسم فیلمبرداری گول میزنند .

« بیچاره دخترها ! »

« این مردها چقدر حقه باز و متقلبند . »

همه عجیبی سالن را فرا گرفت و خانمها همه با هم شروع باظهار عقیده کردند . خانم رئیس بزحمت سکوت را برقرار کرد و گفت :

– خلاصه اینکه دوسه نفری از شما باید به بهانه هنر – پیشگی وارد این استودیوهای قلابی بشوید و پرده از روی این افتضاحات بردارید .

بلافاصله بیست سی تا انگشت استخوانی و چروک خورده بالا رفت ، و از سروصدای خانمها محشری بپاشد :

– من حاضرم اینکار را بکنم ،
– اگه منو انتخاب نکنی بچون خودت دلخور میشم .
– رلهای تیپیک بمن خیلی میاد .
– من رل مادر شوهر را خیلی خوب بازی میکنم .
– اگه رل خوب بهم بدن حاضرم .
– من میمیرم واسه فیلم موزیکال .
– من آنقدر خوب میرقصم که بهترین هنرپیشه ها رو توجیبم می گذارم !

صدای زنکه دیگر بجائی نمی رسید ! خانم رئیس با دوتا دستهای روی میز زد و خانمها را ساکت کرد :

– خانمها مثل اینکه شما منظور مرا نفهمیدین ... ما ، در حقیقت نمیخواهیم شما هنرپیشه بشین ! فقط میخواهیم به بینیم توی این استودیوها چه خبره !
بار دیگر صدای اعتراض همگی بلند شد :

- پس من نیستم .
- من خیال کردم حقیقتاً می‌توانید هنرپیشه انتخاب کنید .

- اسم منو قلم بزنید .
- هیچکس حاضر نیست .
بالاخره از خانم مکش مرگ ما ، تقاضا کردند این مأموریت را انجام دهد (لطیفه) خانم با اینکه مداخله باین امور را کسرشان خود میدانست . برای اصلاح جامعه و نجات دوشیزگان ییگناه اوساده لوح قبول کرد این نقش بزرگ اجتماعی را بازی کند .



در اداره اماکن و اطلاعات شهربانی هم جت و جوش و فعالیت زیادی دیده میشد .
عین این خبرها به اداره اماکن هم رسیده و دامنه فساد و خرابکاری بجائی کشیده شده بود که اداره اماکن هم مجبور شد چاره‌ای بیندیشد .
رئیس اداره تصمیم گرفت یکی از خانم‌های بازرس خود را مأمور تحقیق قضیه کند... خانم بازرس را احضار نمود گفت :
- ملو، خانم .
- بله آقای رئیس .
- می‌خواهم يك مأموریت مهم بهت بدم .
- لابد بازم يك قابله ؟... !
- نخیر این دفعه خیلی مهم‌تره... می‌گن یکمده بنام فیلمبرداری مراکز فساد واکردن !

- خدا و استی ... ؟
- پله شما باید هنرپیشه بشین .
- چه خوب ؟
- هنرپیشه واقعی نه ...
- پس چی آقای رئیس ؟
- شما فقط نقش يك داوطلب را بازی میکنید تا بتوانید
- مع این افراد را باز کنید .
- چشم آقای رئیس .
- برویبنم چکار میکنی .

- در دفتر استودیو فعالیت همچنان ادامه داشت... کارگردان
- و فیلمبردار و مدیر تهیه ، سخت سرگرم گفتگو بودند .
- کارگردان - زنهایی که صبح مراجعه کرده بودند هیچکدام
- شان بدرد نمیخوردند !
- مدیر تهیه - ولی اون چاق و سفیده بدن بود !
- فیلمبردار - نه بابا و لاش کن ... مثل خمره میمونه
- مدیر تهیه - روزنامه دیشب را دیدین چطور مارو هو کرده بودن ؟
- کارگردان - گوش نده ... از این حرفها زیاد میزنند .
- فیلمبردار - ما جائی نمیخواهیم آب از زیرمون بره .
- ورود «لطیفه» خانم با همان ژست وقیافه مکش مرگسما
- کارکنان استودیو را بهت زده کرد .
- لطیفه خانم - من اعلان شمارا توی روزنامه خواندم .
- مدیر تهیه - بفرمائید خانم .
- فیلمبردار - تا حالا در فیلمی شرکت کردین ؟

لطیفه خانم - در نمایشات مدرسه بازی کردم ... من خیلی یابنکار علاقه دارم ،
کارگردان - قیافه تون که بد نیست ، باید دید استعدادتون
چطوره ؟

در اینموقع (ملیحا) خانم با زرس اداره اماکن وارد میشود .
ملیحا خانم - برای استخدام هنرپیشه اینجا آگهی دادن ؟
مدیر تهیه - بله بفرمائید .
با ورود ملیحا خانم که جوانتر از لطیفه خانم بود چشمها
بطرف او برگشت و همه متوجه او شدند .
مدیر تهیه رویش را بطرف لطیفه خانم کرد و گفت :
- شما تشریف ببرید اون اتاق ، رئیسور ازتون يك آزمایشی
بکنه .

لطیفه خانم - من امتحان لازم ندارم ... همه بمن میکن
مثل برژیت باردو میمونم .
ملیحا خانم که حس حسادتش تحریک شده بود گفت :
- بمنم از این حرفها میزنند .
رئیسور در جواب لطیفه خانم گفت : هیکل شما واقعا قشنگه .
ملیحا خانم - حیفقتان نمیاد میکن هیکل اون قشنگه !
و بعد در حالیکه از جاش بلند میشد ، با حرکتی دلفریب اندامش را
تکان داد و افزود : معلوم میشه تا حالا اندام موزون ندیدین !
فیلمبردار - البته از حق نمیشه گذشت شما هم خیلی زیبائید
ولی باید دید کدامتون بیشتر فتوژنیک هستید .
لطیفه خانم - من خیلی فتوژنیکم . در تمام دنیا نظیر
من پیدا نمیشه .

ملیحا خانم - من نمیخواهم از خودم تعریف کنم، ولی خیلی ها از روی عکس هام عاشقم شدن .

مدیر تهیه - هر دورو، استخدام میکنم .

لطیفه خانم - کی فیلمبرداری را شروع میکنید ؟

رژیسور - اول باید از شما يك فیلم آزمایشی تهیه کنیم،

اگر نتیجه خوب بود، شمارو (لانس) میکنم و باها تون قرارداد می بندم... .

مدیر تهیه - قول میدم سریکساله مشهورترین ستاره کشور

بشید .

ملیحا خانم - خیلی ممنونم آقای مدیر تهیه .

لطیفه خانم - آقای رژیسور من باشما يك عرض خصوصی

دارم .

ملیحا خانم - منم باشما يك کارمحرمانه دارم.

رژیسور - اجازه بدهید به بینم لطیفه خانم چه امری

دارند ...

رژیسور باتفاق لطیفه خانم باتاق پهلوی میروند .

لطیفه خانم که سعی میکند ژست عاشقانه ای بگیرد و دلبری

کند، چشم های خمارش را بصورت رژیسور می دوزد و میگوید:

- این خانم بدرد کار شما نمی خوره، پاهاش کلفت و شکمش هم

خیلی بزرگه !!

رژیسور - اتفاقاً شکمش خیلی قشنگه .

لطیفه خانم - من از سلیقه شما تعجب می کنم که چطور

اورا می پسندید ...

رژیسور - خوب بکید به بینم چکار داشتید ؟

لطیفه خانم - بشرط اینکه باین خانم رل ندین حاضرم
هرچی میکن ...
رژیسور - قول میدم ، ساعت هشت بیائید کافه ... شام را
باهم بخوریم و بیشتر صحبت کنیم .
لطیفه خانم - مرسی ... شما چقدر خوبید . کاری میکنم که
بعد از این بکسی نگاه نکنید !!!
لطیفه خانم مثل فاتحی که رقیبش را مغلوب کرده ، از جلو
ملیحا خانم عبور می کند و از اتاق خارج میشود .
صحنه قبلی با شرکت ملیحا خانم و مدیر تهیه تکرار
میکردد .
ملیحا خانم - ترا بخدا حیفتون نیومد ، به حرفهای این
زنیکه نی غلیان گوش دادین ؟
مدیر تهیه - به ...! بجای همه چیز افاده داشت کمرش
نزدیک بود از لاغری بشکند .
ملیحا خانم - دماغش هم مثل جغد بود .
مدیر تهیه - شمارا برای رل اول فیلمی که میخواستیم تهیه
کنیم در نظر گرفتیم !
ملیحا خانم - متشکرم . اگه رل را بمن بدین حاضرم
هرچی بکین ...
مدیر تهیه - خاطرتون جمع باشه رل اول مال شماست ...
ساعت هشت تشریف بیارید کافه ... ، شام باهم بخوریم و بیشتر
صحبت کنیم .
ملیحا خانم - با کمال میل ...

فردا صبح گزارش جامعی از طرف هردو نفر خانم بازرس
 به تشکیلات بانوان و اداره اماکن واصل شد، در هر دو گزارش با
 جملاتی شبیه بهم تاکید شده بود که « این اخبار خلاف واقع از
 طرف مفرضین است و استودیوهای موجود جز پیشرفت صنعت
 فیلمبرداری ! و اصلاح مفاسد اجتماعی ! منظور و هدف دیگری
 ندارند ! »

« پایان »

دوستاناران فوتبال

من در ایستگاه (مجیدیه) سوار تراموا شدم . نصف بیشتر تراموا خالی بود، اما هنوز به ایستگاه «شیشلی» نرسیده، تراموا پر شد، حتی یکمده‌ای هم روی رکاب ایستاده، و چند نفری هم اطراف تراموا آویزان شدند .

توی تراموا چه خبر بود ؟ حال تراموا معلومه دیگه! مسافرین هر کدام بکاری مشغول بودند .. یکی روزنامه میخواند و مسافر بغل دستیش زیر چشمی به روزنامه او نگاه میکرد .

پسر جوانی که پشت سر آنها نشسته بود می‌گردن نشود راز میکرد ، میخواست آخرین خبرهای ورزشی را بخونه، یکدفعه با عصبانیت داد زد :

— تف! بازم تیم (فتر باغچه) باخت!

صاحب روزنامه که قوز داشت، برگشت و با تمسخر به جوانك نگاه کرد و گفت :

— پس منتظر بودی بیرن ؟

مسافر بلندستن که آدمچاقی بود و تنك نفس داشت، وارد صحبت شد و گفت :

- اگه شعبان (ساتر) بازی می کرد (فتر باضچه) میبرد جوان دیگری که کت چرمی پوشیده و شلوار تنگی پیا داشت، بالحن تندی گفت :

- زکی امکه پشت گوشه نو به بینند، از تیم (بعيك تاش) ببرند .

در این موقع خانم شيك پوشی که طاقش تمام شده بود بصدادرآمد و گفت:

- بعيك تاش ها .. همه لات اند!

تا خانم این حرف رازد، صدای پسر بچه ای از آن طرف، تراموا بلند شد :

«- لات خودتی؟»

محیط طوژی متشنج شد، که تراموا شبیه مجلس گردید! هر کس چیزی میگفت! و همه بیکدیگر حمله میکردند، چیزی نمانده بود کار به زدو خورد بکشد .

در این موقع بلیط فروش تراموا هم دخالت کرد و گفت:

- میدونید چرا؟ برای اینکه «حبیب» را گذاشتن (بك) بازی کند ، اگر حبیب (فوروارد) بازی میکرد (فتر) چندتا (گل) میزد :

بك مسافر شيك پوش و خیلی موقر جوابداد :

- چرا مزخرف میگی! اگه ده تا (حبیب) هم داشتند هیچکاری

نمیتوانستند بکنند .. (فتر) ببا بود بیازه، و باحت :

مرد قوزدار صاحب روزنامه، طرفدار بلیط فروش درآمد و گفت :

- شما هیچوقت (شوت) های (حبیب) را دیدین ؟ یادمه دو سال پیش موقع مسابقه نهائی قهرمان کشور، حبیب از مرکز میدان شوت کرد تو دروازه به طرف.

یکی از ته تراموا دادزد .

« بر پدر دروغگو لعنت ! »

« بر پدر خودت لعنت ! »

مسافری که یکدست نداشت، از جاش بلند شد، و مثل ناطقی که میخواست در میدان عمومی صحبت کنه گفت:

- خدا را شکر کنید که آنروز باد بود، اگه باد نبود...

- باد کدومه؟ باد را (جعفر) تولید میکرد که مثل طوفان

تو میدان میدوید!

- (جعفر) چهل سال پپای (حبیب) نمیرسه.

- بشین حال نداری (حبیب) با اینکه ۳ تا بچه داره مثل

تیر میپره!

- حبیب سه تا بچه نداره و دو تا داره.

بلیط فروش باز هم مداخله کرد و گفت:

- چی بیخودی میگین (حبیب) دو تا پسر داره یکدختر .

- من هر شب با حبیبم . تو داری برای من میگی !

- اینو ببین که میخواست (حبیب) رو بمن معرفی کنه، سه

ساله من با (حبیب) تو یک تیم بازی می کنم .

- همه تون اشتباه می کنید! این بچه ها مال (حبیب) نیست.

برای چند لحظه سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت ،

يك پير مرد بي دندان كه از شنيدن اين حرف خيلي عصباني شده بود مثل اينكه فحش ناموسي بهش داده باشند دادزد :

- چي ميكي غلط زيادي مي كني !

مرد شيك پوش كه از توهين پير مرد ناراحت شده بود، جواب داد :

- حيف كه دندون ها تونو قبلا كشيدين والا كار تونو آسون مي كردم،

پير مرد با همان خشونت گفت :

- توجه حقي داري به قهرمان محبوب توهين كني !

نگاه هاي خشم آلود يكمده به قد و بالاي مرد شيك پوش دوخته شد ، او كه هوارا پس ميديد لحنش راملايم كرد و گفت :

- ميكم اين بچه ها مال (حبيب) نيست مال زنشه ، كه از شوهر قبلي داره ، اين حرف كجاش توهينه ؟

اين جمله مثل آبي بود كه روي آتش خشم و تنفر مسافرين ريخته شد ، موقتاً سكوت كوتاهي در اين طرف تراموا برقرار شد ، ولي در آن سر تراموا بحث شديدتر و پرحرارت تر ادامه داشت :

- اگر در (هاف تايم) دوم (زلفي) زخمى نميشد ميديدي چكار مي كردند ؟

- تو (مرتضى) را ميشناسي ؟ بازى مرتضى به پنجاه تا (زلفي) مي ارزه .

- برو تر خدا .

- بنظر م ميخواهي دندون ها تو خرد كنم ؟

- چي گفتي ؟

- گفتم خفه شو !

تراموا به ایستگاه (تقسیم) رسید. آنجا جمعیت زیادی سوار و پیاده شد. بلیط فروش که میخواست حتماً ثابت کند (حبیب) سه تا بچه داره، مسافرها و بلیط را بکلی فراموش کرده بود، بلیطها را هم پاره نمیکرد.

— من از همه بهتر میدانم که (حبیب) چندتا بچه داره.

— این دیگه خنده داره!

هنگامیکه تراموا راه افتاد، مسافرهاى جدید هم توى بحث وارد شدند، مرد موقرى که كمى هم دستهاش میلرزید، آنها را ملامت کرد که از این بحث دست بردارند.

من فکر کردم پیر مرد باین بحث ها خاتمه خواهد داد، اما او در جواب اعتراض یکی از مسافرها گفت:

— باخت (فتر) تقصیر بدجنسى داور بود.

پرسیزده چهارده ساله اى که از (مجیدیه) سوار شده بود به پیر مرد گفت:

— پدر چرا عقب سر (باخ) بدمیگین، او یک داور بین المللی است.

پیر مرد با عصبانیت گفت:

— همه میدونیم اونو چه جورى داور کردند. اگه پدر من هم عضو حزب دموکرات بود، منم داور بین المللی میشدم!!

یکصدای کلفت از گوشه تراموا بلند شد:

— آقایان دانشگاه و تراموای جای بحث نیست. مثل اینکه

کار بجاهای باریک میکشه.. کم کم دارین وارد سیاست میشین.

یکنفر از ته تراموای داد زد:

— کی بود راجع به حزب دموکرات صحبت کرد !!

- فرض کنیم من؛ مگه چطور شده ؟
 - طوری نشده فقط حزب دموکرات یعنی سیاست .
 - آقایان ورزش را با سیاست مخلوط نکنید. اینها هیچ بهم
 ارتباط ندارند .

پیرمرد به پسرک گفت :
 - توهنوز دنیا نیامده بودی که من در تیم باشگاه (آیرای سرای)
 بازی میکردم . فهمیدی، احمق جون ؟
 - معلومه !

تراموای توی میدان (غلثا) توقف کرد، بلیط فروش هنوز
 راجع به بچه‌های (حبیب) صحبت میکرد، بالاخره راننده تراموای
 طاقت نیاورد و شوبرگرداند عقب، من خیال می‌کردم میخواود به
 بلیط فروش بکه دکارتوبکن، ولی او گفت :

- این کیه دلش برای تیم (فتر) میسوزه ؟
 - دلخور شدی پر بزن... زنده باد (فتر) .
 راننده، تراموا را، نگهداشت و گفت :
 - من اونائی را که طرفدار (فتر) هستند نمیبرم ، یااله
 پیاده بشین ...

اون که طرفدار فتر باغچه بود جواب داد :
 - من خودمم دلم نميخواود توی تراموایی که راننده اش طرفدار
 (بشیک تاش) است سوار بشم ...
 مسافر از حرصش قبل از اینکه تراموا توقف کند، پرید
 پایین .

در ایستگاه (تپه باشی) با درس مامور کنترل وارد تراموا شد،
 من تو فکرم گفتم : حالا بعد بلیط فروش را در میاره، از ایستگاه

مجیدیه تاحالا هیچ بلیط پاره نکرده،

یکی از مسافرین دست بر نمی داشت و میگفت :

« خیلی خب فرض کنیم (بشیک تاش) از (فنر باغچه) برد
ولی بازیشون مزخرف بود .
راننده دادزد :

« بس کنید این مزخرفات را !

مسافری که طرفدار (فنر باغچه) بود ترسید، نکنه او را هم
پیاده کنند، خودش را پشت سر بقیه قایم کرد.

بلیط فروش هنوز هم ولکن معامله نبود می گفت:

« (حبیب) سه تا بچه داره، همشون هم مال خودشه . بر پدرم
لنت اگه دروغ بگم !

« بش باد .. آخه آدم حساسی تو اصلا (حبیب) را ببینی
می شناسی ؟

بلیط فروش روشو کرد بجمعیّت :

« آقایان شاهدین این یارو بمن توهین کرد .. پدری ازت
در بیارم که حظ کنی .

بازرس پرسید :

« جیه ؟ چه خبره ؟

بلیط فروش گفت :

« (فنر باغچه) از (بشیک تاش) پنجاه مرتبه برده، وده مرتبه
باخته، حالا این لات هامیخوان ثابت کنند که ..

تو نگو که آقای بازرس هم طرفدار (فنر باغچه) است، او هم با
راننده تراهوا شروع به بحث کرد و بگو مگو شان بالا گرفت، راننده
که آدم یک دنده ای بود داد کشید :

« چون تو رئیس مالی حق نداری هرچی دلت میخاد یکی

بازرس از عصبانیت سرخ شد و گفت :

- این نوع حرف زدن توجریمه داره !

- مارا از جریمه میترسانی !!! بنویس یا اله معطل نشو،

جریمه را میدم ، اما زیر بار حرف زور نمیرم ، زنده باد
(بشيك تاش)

بلیط فروش با کیف دستیش محکم زد تو ی سریکی از مسافرین،

پیرمرد هم با عصاش قایم زد پشت گردن پسر جوان ..

بازرس از کراوات (قوزیه) گرفته بود و میکشید، خلاصه

نصف بیشتر اتوبوس باهم دست به یقه شده بودند .

پلیس ها وارد معرکه شدند، یکی از پلیس ها از بازرس

پرسید :

- چه خبره آقا چه اتفاقی افتاده ؟

- این آقایون میکن گل دوم رافتر باغچه (آف ساید) زد،

پلیس عصبانی شد و گفت :

- کدام احمقی این حرف رامیزنه ؟

یکی از گوشه تراموا گفت :

- به (آف ساید) مربوط نیست ضربه اش قوی بود.

یکی از پلیس ها گفت :

- یا اله همه تون راه ییفتین بریم کلا نتری .

پلیس ها، مراهم، که نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز، جزء سایرین

به کلا نتری جلب کردند، بد بختانه کلا نتر قبل از همه منو صدا

کرد جلو ، پرسید :

- شما مال کجا هستید ؟

- مال «پورسا» .

دوباره پرسید: طرفدار کدام هستید؟

- هیچکدام!

کلاتر عصبانی شد و داد کشید:

- میگو عضو کدام باشگاه هستید؟

من فهمیدم که باید اسم يك باشگاهی را بگویم، ولی نمیدانستم کلاتر طرفدار کدام باشگاه که اونو بگویم، و می ترسیدم قافیه را بیازم ولی چون مجبور بودم يك چیزی بگویم جواب دادم:

- من عضو (فتر باغچه) ام

- یا اله. اینور و ایستا.

کلاتر از همه مسافری که به کلاتری جلب شده بودند، این سئوالات را کرد، بعد هر کدام را يك طرف فرستاد و پرسید:

- خوب حالا بگوید به بیتم چی شده؟

مسافری که زیر چشمش باد کرده و کبود شده بود گفت:

- آقای کلاتر من در مجیدیه سوار تراموای شدم بر سر کارم،

می خواستم در ایستگاه میدان تقسیم پیاده شم ..

- پس چرا پیاده نشدی؟

- وقتی بحث فوتبال شروع شد چطور میتونستم پیاده شم؟!

(اشاره به یکنفر کرد) این آقا گفت (مظلوم) بدون اجازه وارد

بازی شده و (بشيك تاش) با حقه بازی از (فتر باغچه) برده .

کلاتر مثل مار گزیده ها از جاش پرید و بمردی که پسرک

نشان داده بود گفت:

- تو چطور جرئت کردی همچو حرفی بزنی؟

مجدداً جنگ منلویه شد، من از موقعیت و شلوغی بلوغم

استفاده کردم و از کلاتری زدم بچاک !

چه میشه کرد ملت فوتبال را خیلی دوست داره و اجازه

نمیده کسی پشت سر قهرمان های عزیزش بد گوئی کند :

والسلام .

پایان

پول در آوردن هزار راه داره!

هنکامی که خانه وزندگی لوکس د دوغان ، رادیدم، نزدیک بود دو تاشاخ روی سرم سبز بشه، چون اطلاع داشتم که او دوسالست بیکاره ومنبع عایدی یه مشخصی نداره ، حالا اگر مجرد بود باز هم تعجیبی نداشت، ولی حرف اینجاست که زن وسه تابیچه هم داره حالا از کجا پول میاره که علاوه بر خرج خانواده اش یک چنین خانه وزندگی هم درست کرده، این خودش مسئله ای بود که من از حل کردنش عاجز بودم . بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم :

— (دوغان) عزیزالبتۀ درست نیست من این سوال را بکنم، اما چون تورفیق قدیمی من هستی نباید بدت بیاد .
مثل اینکه حدس زد چی میخوام بپرسم، لبخندی زد و گفت :

— چرا بدم بیاد ؟ یگوچی میخوای بپرسی ؟
گفتم :

— راستش دلم میخواد بفهمم تو چکار میکنی واز کجا پول درمباری ؟

(دوغان) خندید و جواب داد :

- خودت میدونی که چند سال پیش من کارمند دولت بودم، فقط دو یست و پنجاه لیره حقوق می‌گرفتم، فکرشو بکن بادو یست و پنجاه لیره چکار میشه کرد؟ اینا فکر نمیکنند يك آدم که زن و بچه‌هم داره، چطور میتونه با این مبلغ زندگی کنه و سالم هم بمونه؟ ترا بخدا مسخره نیست، توی این مملکت، اگه آدم بخواد نون خالی بخوره و روی زمین بخوابه هر نفر ا قلا روزی ده لیره خرجشه، اونوقت من باز نم‌ود و تا بچه با این حقوق چه غلطی میتونستم بکنم؟ - خب اینارو همه میدونن، اصل موضوع را بگو!

- همتی بخرج دادم و ازاداره استعفا کردم، و بطوری که می‌بینی کاروبارم خیلی خوبه، بدون اینکه بخودم زیاد فشار بیاورم، خوب می‌خوریم و خوب می‌پوشیم و خوب هم پس انداز میکنیم.

من فکرهای بدی کردم، ولی چون با هم رودر بایستی نداشتیم گفتم :

- يك وقت گیر نیفتی!

چشم‌هاش از تعجب گرد شد و گفت :

- مکه چی خیال کردی؟ من که کارنامشروع نمیکنم.

کارهای من همه قانونی است.

- آخه پس چکار میکنی؟

- هوم ... حرف سرهمینه! عزیزمز، پول درآوردن

هزار راه داره، و من هر روزی یکی از این راه هارو انتخاب میکنم.

وقتی دید من خیلی تعجب کردم از جاش پادشده ست، منو

گرفت و بطرف اتاق پهلویی کشید و گفت :

- بیا بریم اون اتاق، تاپك چشمه شوبهت نشون بدم .
 اتاق پهلومی پراز آوازور و گلستان و آلبومهای قیمتی و
 ضبط صوت و تلویزیون و خرت و هرت های دیگه بود بادیدن
 اینهمه جنس پرسیدم :

- ایناچیه (دوغان) مکه دکان سمساری واکردی ؟
 او بجای اینکه جواب مرا بدهد، روزنامه ای را از روی
 میز برداشت، ورق زد و مطلبی پیدا کرد و بطرف من گرفت :
 - بگیر بخوان .

چشم بیک آگهی بزرگ افتاد، و شروع بخواندن کردم،
 نوشته بود :

« مراسم قرعه کشی حسابهای پس انداز بانك ... » ساعت
 سه بعد از ظهر امروز در شعبه « اوخ میدان » بعمل میآید و جوایز
 بسیار نفیسی به دارندگان حسابها پرداخت میشود و ورود برای همه
 علاقمندان آزاد است . »

« امضاء بانك ... »

من با خواندن آگهی چیزی دستگیرم نشد، پرسیدم :
 - این بکارتوجه ارتباط داره ؟

دوغان ساعتش را نگاه کرد و جواب داد :

- بیا بریم تا همه چیز و بهت نشون بدم، که بفهمی من چه
 خوری پول درمیارم .

باهم رفتیم به شعبه بانك .. که آن روز مراسم قرعه کشی را
 انجام میداد . سالن پراز جمعیت بود، همه جازنبیل های گل چیده
 بودند، روی میزها پراز میوه و شیرینی بود .

(دوغان) خانمش، و دوتا از بچه هایش را هم آورده بود،

مارا بردند بقسمت بالای سالن (دوغان) مرا طرف راستش نشوند، خانم و بچه‌ها را طرف چپش، بعد مثل اینکه توی خانه خودش داره از مهمانهاش پذیرائی میکنه، ظرف شیرینی‌ها و میوه‌ها را جلو کشید و گفت :

- بفرمائید میل کنید .

من اولش رودرباسی میکردم، ولی خانم و بچه‌های او بدون خجالت شروع کردند ... واقعا که شیرینی‌های مطبوع و میوه‌های خوبی بود . تا آنجا که جا داشتیم خوردیم، ولی (دوغان) باز هم دست برنمیداشت، هی تعارف میکرد و میگفت :

- اگه میخواهی برزخ نشم از این شاه بلوط بخور، خیلی خوشمزه است .

- خیلی خوردم دیگه محل ندارم .

- يك آب معدنی بخور خوب میشی .

- جون تو میترکم .

- نترس، طوری نمیشه .

- تو همچین تعارف میکنی، مثل اینکه منزل باباته !

- اگه منزل بابام بود که تعارف نمی‌کردم ...

- پس تو با مال مردم از مهمانها پذیرائی میکنی ؟

(دوغان) خنده‌ی بلندی کرد و گفت :

- به ! اینکه چیزی نیست ! در یکی از این جلسه‌ها، من

جشن عروسی به یکی از فامیل‌هامو، برگذار کردم .

چنان خنده‌ام گرفت که بی اختیار صدای عجیبی از گلو

خارج شد، و مقداری از شیرینی‌ها که تودهام بود ریخت روی

میز ، پرسیدم :

- راست میکی ؟..

- دروعم چیه ! تقریباً چهل تا مهمان دعوت کردم . بهد
ازاینکه شیرینی و میوه شان را خوردند و شربت نوشیدند، حلقه های
نامزدی را دست عروس و داماد کردیم . گل هم که زیاد بود ،
عکاس ها هم که حضور داشتند، عروس و داماد را وسط گلها نگهداشتیم ،
يك عكس عالی هم ازشون گرفتیم .

- آخه متصدیان بانك نفهمیدن ؟

- میشد يك کاری کرد که نفهمند، ولی من مخصوصاً دلم میخواست
متوجه بشند. منتهی هم سرشون گذاشتم، چون این موضوع که در جشن
آنها، مراسم يك عروسی هم انجام گرفته، سوزه تبلیغاتی خوبی
براشون شد و حق و حساب خوبی هم گرفتم .
خنده یه بلندی کردم و گفتم:

- بابا ایوالله...!

- بله منو روسای تمام بانك ها میشناسن ! از این موزها

نمیخوری ؟

- نه دیگه، هیچ جا ندارم . فقط بگو به بینم چه جوری

پول درمیاری ؟

- دستپاچه نشو . صبر کن بالاخره برات میکم . يك

کمی از این میوه ها بخور .

- مرسی !

خانم و بچه های دوغان ، احتیاج به تعارف هم نداشتند

مثل این بود که درسشان را خوب بلدند .

بالاخره رئیس بانك پشت تریبون رفت، و پس از گفتن خیر

مقدم تاخواست مراسم قرعه کشی را انجام بدهد (دوغان) ازجاش

بلند شد و داد کشید :

. اجازه میفرمائید، بنده بنام يك مشتری بانك عرایضی

بکنم ؟

رئیس روابط عمومی بانك با احترام (دوغان) را پشت تریبون دعوت کرد، اما او مثل اینکه سرجاش میخ شده باشد گفت :
- عرض بنده زیاد مفصل نیست، اجازه بدید... همینجا هر فمو
بزنم .

و بعد بدون اینکه منتظر جواب بشود، شروع کرد به صحبت،
و گفت :

«مهمانان گرام! هیچ بانکی بهتر از اینجا نیست. در این بانك
ما تأمین کافی داریم، و سود زیاد میگیریم . آدم عاقل کسی است
که تمام ثروتش را بی پول نقد تبدیل کند و همه اش را یکجا بگذارد
توی این بانك .»

صدای احسنت و مرحبا از اطراف بلند شد، روسای بانك
با قیافه های خندانی از حرف های (دوغان) حظ میکردند ،
رئیس روابط عمومی از حرفهای دوغان استفاده زیادی کرد
و نتیجه تبلیغاتی به خوبی گرفت، میدانید آخرش چی شد ؟ یکی از
بچه های (دوغان) برنده جایزه اول گردید ... بخودش هم
سه چهار تا جایزه و کادوی خوب دادند، حتی يك ساعت میچی هم بمن
رسید . هنگامیکه از بانك خارج میشدیم (دوغان) گفت :

- حالا دیدی چه جووری پول درمیارم !

در جوابش گفتم :

- ولی با پول يك جایزه که همیشه تمام سال زندگی کرد!

(دوغان) گفت :

- به ؟ پس تو خیلی از مرحله پرتی ... تعداد یانکها
اینقدر زیاد شده که گاهی دویه تاشون در یکروز جشن دارن .

- خب این جنس هارا چکار میکنی ؟

- همه شونو میبرم «کاپالی چارلی» بازار بزرگه استانبول
و بانصف قیمت آب می کنم .

فردا صبح منم از اداره استعفا دادم، توی هر بانکی يك حساب
باز کردم و مشغول کار شدم ماههای اول توی دوسه تا جلسه با
(دوغان) برگزار کردم، ولی چون ممکن بود این رقابت بشود هر -
دوی ما تمام بشود، با کمال حسن نیت قراردادی منعقد کردیم و
بانك هارا بین خودمان قسمت نمودیم .

هنوز چهار پنج ماه از آن تاریخ نمی گذره بحمدالله پول و
پلهای رسیده و از کرایه نشینی راحت شدم .

پایان

هوا چطوره؟

بہتر است اول « اصلان پیک » را معرفی کنم تا داستانش بیشتر بدلتان بچسبد . اینجور آدمها پشت و رویشان یکیست ، نه بو دارند و نه خاصیت . مثلاً اگر از این آدمها پیرسید در کشور شما چند تا حزب هست ، نمیگویند نمیدانیم ، بلکه شانه‌هایشان را بالامی اندازند . دهنشان را کج میکنند ، یعنی این کارها بمانم بوط نیست .

« اصلان پیک » فقط ده دوازده سال ازمن بزرگتره ولی ظاہرش را کہ یہ بینی مثل پدر من میماند . اغلب ساکت است و حرفی نمیزند . مثل اینکه باهمی مردم قهره ، حتی وقتی با من ہم کہ بیست سالست با او دوستم مصادف میشه باید جملات عادی را با گازاتیر ، ازدهنش بیرون بکشم ، تا چه رسد بحرفهای سیاسی یا ...

وضع مالی « اصلان پیک » هم خیلی خوبست ، ارثیہنکفتی بر پدرش بہ اورسیدہ و خودش ہم کاروبارش خیلی رونق داره . اودریک ساختمان بزرگہ در (اینچرفسکو) زندگی میکنه و ما پیشتر روزها صبح ہمدیگر را می بینیم . اگر ہم توی ترون

بهم برنخوریم حتماً توی (تراموای دریائی) که سر ساعت ۹ صبح از حیدرپاشا به استانبول می رود اورا می بینم و طبق معمول چند جمله ای باهم سلام و احوالپرسی میکنیم .
تقریباً پانزده روزمریض شدم و توی بستر بیماری افتادم وقتی خوب شدم و از خانه بیرون آمدم که سرکار بروم « اصلان - بیک » را توی ایستگاه ترن دیدم ... داشتیم احوالپرسی میکردیم که یکی از رفقا از پهلوی ما رد شد و پرسید :

« اصلان بی هوا چگونه »

ولی منتظر جواب نشد، راهشو کشید و رفت .
ما بطرف ایستگاه تراموای دریائی راه افتادیم . از پله ها که پائین میرفتیم، یکی دیگه از آشناها از عقب داد کشید :

« سلام اصلان بی . »

اصلان بیک جواب داد : « سلام »
یارو پرسید :

« امروز هوا چگونه اصلان بی ؟ »

این آقایم تا این حرف را زد بسرعت از پهلوی ما رد شد و رفت . من به اصلان بیک نگاه کردم . صورت او رنگ آهکی شده بود که بارنگ سبز قاطی کرده باشند .
جلوی اسکله صدای دیگری شنیدیم :

« اصلان بی امروز هوا چگونه ؟ »

اصلان بیک مثل آدمهای مارگزیده لبهاش را گزید و پشتش را به آن آقای که سر و وضع بسیار خوبی داشت کرد و خیلی بسرعت بطرف « تراموای دریائی » راه افتاد .
ما سوار شدیم و توی سالن درگوشه ای نشستیم . شخصی

که بغل دست ما نشسته بود گفت :

– سلام اصلان بی .

من باین شخص نگاه کردم، آدم خوش ظاهر مسنی بود .

اصلان بیک جواب داد :

– سلام افندی .

– حال شما چطوره ؟

– ممنونم آقا

– اصلان بی راستی هوا امروز چطوره؟

«اصلان بیک» مثل کسی که مار بگزدش از جا پرید. کلاهش

را برداشت و روی عرشه کشتی رفت، من هم دنبالش راه افتادم.

روی عرشه پهلوی هم ایستادیم . من متوجه شدم اصلان

بیک خیلی عصبانی است ولی نخواستم برخش بکشم و علت عصبانی شدنش را پرسیم .

تا خود اسکله حرف نزدیم . موقعی که از (تراموای دریائی)

خارج میشدیم، چند نفر دیگر از دوست من پرسیدند :

«امروز هوا چطوره؟» .

کم کم داشتم عصبانی میشدم . چند دفعه خواستم مداخله

کنم، اما نمیدانستم موضوع چیست !

ما باهم وارد تونل شدیم و من از او پرسیدم :

– اصلان بی موضوع از چه قراره؟ چرا همه راجع به هوا

از تو میپرسن ؟

او باشك و تردید بمن نگاه کرد و گفت :

– مکه جریان را نمیدانی ؟

– نه نمیدانم .

— عصری توی تراموا برات تعریف میکنم .
 در آخر تونل ما از همدیگر جدا شدیم . من خیلی دلم
 میخواست بدانم برای رفیقم چه اتفاقی افتاده ...
 تا اینکه غروب توی اسکله همدیگر را دیدیم، تراموا
 میخواست حرکت کند، اما اصلان بیک بازوی مرا گرفت و نگهداشت
 و گفت :

— بگذار این تراموا بره ،
 من فهمیدم که رفیقم نمیخواهد سوار این تراموا بشه ،
 حتماً توی این تراموا .. اشخاصی هستند که ممکنست بازهم مزاحمش
 بشوند. کنار، اسکله ماهی تازه میفروختند، ما هر کدام دو کیلو
 ماهی خریدیم و مدتی هم روی اسکله قدم زدیم، تا تراموای ساعت
 هشت رسید. من دوسه بار رشته صحبت را به موضوع (هوا) کشیدم،
 اما اصلان بیک مثل آدمی که از یادآوری خاطره تلخی ناراحت
 میشد، حتی از شنیدن این جمله هم وحشت داشت . توی سالن
 تراموا بازهم دوسه نفر مزاحم ما شدند، و مجبور شدیم برویم روی
 عرشه، آنجا پاکت های ماهی را گذاشتیم زمین و من پرسیدم:

— بالاخره نمیخواهی این مطلب را بمن بگی ؟
 اصلان بیک دهنش را باز کرد، جواب بدهد، که صدای
 بیک نفر از پشت سر شنیده شد :

«هوا چگونه اصلان بی ؟»

اصلان بیک مثل حیوان تیر خورده، غرشی کرد ، پاکت
 ماهیش را برداشت و برآه افتاد، من هم دنبالش دویدم و رفتیم -الن
 پائین . آنجا خوب اینور و آنورش را نگاه کرد و گفت :
 — مواظب باش اگر کسی ازت پرسید هوا چگونه مثل-

تیر، در برو.

با تعجب پرسیدم :

- آخه چرا؟ چطور شده ؟

- ها؟ تمام بدبختیها ار این جا شروع میشه . این مردم اول از هوا شروع میکنند، بعد حرف توی حرف میارن . و چنان آشی برای آدم میپزند که یکوجب روغن داشته باشه .
- ممکنه بجای حاشیه رفتن اصل مطلب رو بگی؟!

- حالا میل داری موضوع را بفهمی، پس خوب گوش کن، ده دوازده روز پیش بود من مثل همیشه در (ارنکو) سوار تراموا شدم يك آقائی هم که خیلی سرو وضع پاکیزه ای داشت آمد نشست بغل دستم . دوسه دقیقه ساکت بود ، بعد روشو کرد بطرف من و گفت :

- چه هوای خفه ای ..

من هیچ جوابی ندادم، چند لحظه بعد دوباره گفت :

- بی افندی هوا خیلی گرفته . این طور نیست ؟
اوازم نظر خواسته بود، دیدم جواب ندادم بی تربیتی به گفتم :
- بله ،

جوانمر که بشم اگه غیر از این کلمه حرفی زده باشم او گفت :

- مثل اینکه امسال بارندگی نمیشه ؟؟
من فهمیدم اوستب مصحبت میکرده ولی هنوز ساکت بودم . وقتی دید جواب نمیدم گفتی :

- درست میگویند که امسال بارندگی نمیشه ؟؟
سر که خودت من با این کلمات جواب میدادم ؟

«بله ...»

من که نمیتونستم بگم نخیر. ممکنه بشه ممکنه نشه، چه میدونم.
این جا دیگه یارو حرفشوعوض کرد، وراجع به آب شروع
بصحبت کرد :

– وقتی باران نیاد و کم آبی باشه، محصول هم خوب
نمیشه .

من اصلا جواب ندادم، ولی مـ که اودست برداشت، باز
گفت :

– اینطور نیست آقا ؟

– بله ...

او گفت :

– باز هم مجبور میشیم ازخارجه گندم بخریم .

من ساکت بودم و او ادامه داد :

– وقتی محصول کم باشه، مجبوریم گندم بخریم دیگه، اینطور

نیست ؟

مکه من وزیر تجارتیم . بمن چه از کجا میاریم و از کجا

میخریم ولی یارو ولکن نبود و گفت :

– دولت باید این کار را بکنه، والا استیضاحش میکنن .

فکرشو بکن چطور مردم صحبت را از هوا بدولت واستیضاح

میکشند! از کجا شروع کرد، بکجا رسید . وقتی صحبت باینجا

رسید من دیگه «بله» هم نگفتم این حرفها شوخی بردار نبود، اما

یارو چنان با آلاجهش به پهلوم زد که بی اختیار گفتم : بله ...

چکار میتونستم بکنم اگر فوری جواب نمیدادم ممکن بود

یکدفعه دیگه بزنند .

بعد اون آقا ادامه داد :

- زندگی هم که روز بروز گراتر میشه، بفرمائید ملت
بیچاره چه کار کنه ؟!

البته میتونستم بهش بگم، حرفه‌اش درست نیست، وزندگی
نه تنها روز بروز گراتر نمیشه بلکه نرخ اجناس دائم در تنزله،
ولی در اینصورت می‌بایست دوسه ساعت باهم بحث کنیم، و از همین
بحث می‌ترسیدم، برای اینکه مطلب را درز بگیرم گفتم :

- بله ...

او گفت :

- خدا عاقبت ما را بخیر کنه

او واقعاً داشت از حد خودش تجاوز میکرد، من خودمو
به نشنیدن زدم.. او باز هم به پهلوم زد و پرسید :
- اینطور نیست آقا ؟

- بله ...

طوری صحبت میکرد که اگر نمی‌گفتم بله، ممکن بود با
مشت بزند توی دماغم . خدا خدا میکردم زودتر به ایستگاه
برسیم و از دست این آقای سمج و پر حرف راحت بشم . ولی او
همچنان صحبت میکرد، دنباله حرف، را بجاهائی کشید که وحشت
دارم بگم ... چند دفعه خواستم بگم «نه» ولی ترسیدم تا غروب
دست از سرم برنداره ... مرتب حرف میزد و گاهی وقت‌ها هم
محکم میزد روی زانوی من و میپرسید :

- اینطور نیست آقا ؟

من زانو هامو مالش میدادم و می‌گفتم :

- بله ...

یکدفعه هم شانه‌های منو گرفت و تکان داد :

- درست نمیکم !؟

در جوابش گفتم :

- چرا .

بالاخره بعد از اینکه سی‌چهل تا مشت خورده بودم و زانوام درد گرفته بود رسیدیم به «حیدرپاشا» و من نفس راحتی کشیدم .

روی سکو هم صحبت من توی جمعیت گم شد، از ترسم که باز اونوبه بینم، سرموانداختم پائین و سرعت راه افتادم، اما روی پله‌ها دستی به پشتم خورد، برگشتم دیدم مأمور پلیس است بمن گفت :

- بفرمائید کلانتری .

چنان یکه‌ای خوردم که نزدیک بود سکنه کنم . در عرم کلانتری را ندیده بودم، ولی چاره‌ای نبود بطرف کلانتری راه افتادم. وقتی وارد دفتر شدم حال منقلب شد، هم صحبت من کنار میز رئیس نشسته و بالبخند مرموزی بمن نگاه میکرد . دونفری هم که در صندلی روبروی ما نشسته بودند حاضر بودند ..

من فکر کردم الحمدلله این دونفر هستند و شهادت میدن که اون آقا چگونه خواست از من حرف بکشد .

کلانترو شو کرد بطرف من و گفت :

- این آقا از تو شاکیه !

یعنی چه ! خودش مجبورم می‌کرد حرف‌هاشو تصدیق کنم

حالا آمده شکایت کرده .. این دیگه چه کلکیه !

هم صحبت من در حالیکه دونفر شهود را نشان میداد گفت :

– این آقایان هم شامدن که این آقا چه حرفهایی میزد.
و تمام اون چیزهاییکه خودش توی تیراموا گفته بود پای
من گذاشت، و تمام جزئیات را برای رئیس کلانتری تعریف کرد.
من گفتم :

– همه اینارا خودش گفته .

شامدا گفتند :

– بله اون همش حرف میزد و این فقط میگفت «بله»

همصحبت من گفت :

– بله مخصوصاً این حرفهارا میگفتم چون میخواستم امتحانش
کنم .

« اصلان ییک ، پاکت ماهی را که خیس شده بود بندست
دیگرش داد، و من پرسیدم :

– خوب بعد چطور شد ؟

– پرونده ای برای من تشکیل دادند و حالا باید محکمه
تکلیف منو معلوم کنه .

– پس چرا این شخص رفته بود از دست تو شکایت کرده

بود ؟؟

– وقتی از کلانتری خارج شدیم منم همین سوال را از او

کردم ، جواب داد :

« چون تویی میل و شل جواب میدادی ، ترسیدم منو لو بدهی

این بود که من پیشدستی کردم . »

من بهش گفتم :

– تو که اینقدر ترسوئی چرا اینقدر دهنه لقه ؟

او جواب داد :

— نمیدونم دست خودم نیست ؟

حالات را بخدا بعد از این خیلی مواظب باش. این روزها هیچکس اختیار دهندشونداره. هر کسی عقب یکی میکرده که برایش درد دل کنه، اونا که نمیتونند وسط میدان بایستند و نطق کنند، میگرددن گوشه و کنار همصحبتی پیدا میکنند... اول از هوا شروع میکنند بعدش هم ...

پس اگر کسی پیش تو شروع بصحبت کرد، يك لحظه هم صبر نکن، دوتا پاداری دوتا پاهم قرض کن، و در برو، والا مثل من توی هچل میفتی .
من خنده ام گرفت بعد نتونستم خودمونی که دارم و پرسیدم :

— اصلا بی هوا چگونه ؟

ولی هنوز جمله ام تمام نشده بود، که اصلا بی پاکت ماهی را مثل کلاه گذاشت روی سرم، و تا آمدم آشغال همارا از سرم بتکانم اصلا بيك، ناپدید شده بود .

«پایان»

اجاره داده میشود،

سرتاپای او را بدقت بازرسی کردند . دوتا سنجاق که به یقه کتش زده بود درآوردند . قلم خودنویس ، شناسنامه ، دفترچه یادداشت ، فندك ، کمی پول خرد و مقداری آت آشغال دیگه که ته جیبهاش بود روی میز ریختند . بعدهم کمر بند و کراوات و حتی بندهای کفششو باز کردند .

وقتی بازرسی تمام شد، پاسبانی او را بطرف راهرو برد، و توی يك سلول انفرادی «هل، داد، و در را پشت سرش قفل کرد . اودستهایش را توی جیب شلوارش کرد و بانگاهی که هیچ احساسی را نشان نمیداد ، بدرو دیوار زندان خیره شد . درست بالای سراویك لامپ كوچك برق بانورضعیفش این فضای قفس مانند را روشن میکرد .

بطرف دیوارمقابل رفت، سه قدم برداشت، بدیوار رسید، دیگه جایی نبود جلوتر بره، دستهایش را بطرفین باز کرد، عرض سلول حتی از فاصله دوتا دستهای او هم کمتر بود. ناله عمیقی کشید و گفت :

— بر شیطان لعنت ، یکی نیس بمن بگه چرا منوبه اینجا

آوردن؟ اینجا هیچکس جواب آدمونمیده . او فکر کرد ...
بعد... باز هم تو فکر فرو رفت...

بالای در، سوراخ کوچکی بود، که دست به آسانی از آن رد میشد، از آنجا، نان و غذا بزندانی‌ها میدادند... هر وقت هم که احتیاج بمستراح رفتن داشت صدا میزد، بشرط اینکه زیاد تکرار نمیشد قراول در را بروش باز میکرد.

آجر فرش‌های کف سلول را شمرد... دوباره از سر شروع کرد... حساب دفعاتی که آجرها را شمرده بود از دستش در رفت... از اینکار هم خسته شد، چشم به دیوارهای سلول دوخت...

در اثر رطوبت، موج‌های نامنظم و اشکال مختلفی روی دیوار نقش بسته بود... مدتی بادقت آنها را مشاهده کرد و کوشید تنوی فکرش طرح منظمی برای آنها بسازد... مثلاً شکل یکزن لخت یا یک گاو وحشی... بعد شکل‌ها مبدل به جنگل و کوه و آبشار شدند.

خیلی دلش میخواست یک چیز خوندنی پیدا کنه... هرچه باشه فرق نمیکرد... حتی حاضر بود یک رساله طبی یا یک کتاب ریاضی به او بدن، ولی آرزوی بیحاصلی بود. بهمین جهت دوباره شروع به شمردن آجر فرش‌های کف سلول کرد. دوروز توانست حساب وقت را نگهداره، ولی از روز سوم همه چیز تنوی فکرش مخلوط شد، او حتی نمیتونست حدس بزنه روزه... یا... شب.

مثل حیوانی که در کمین شکارنشسته خودش رو، روی پاهاش جمع میکنه و چشم بشکار میدوزه او هم یک گوشه‌ای چمباتمه زده،

منتظر بود چه وقت این در لعتی باز می‌شود ... همه‌اش فکر می‌کرد
گناهش چیست، که توی این سوراخی زندانش کرده اند ...
باز هم آجر فرش گسلول را شمرد، باز هم فکر کرد ...

بعد نزدیک در رفت، روی نوک پابند شد، از توی سوراخ به بیرون
نگاه کرد ... يك قسمت از روزنامه‌ای که بدیوار چسبانده بودند،
از توی سوراخ معلوم بود، قلبش پراز شادی و نشاط شد: «روزنامه»
دستهایش را بهم می‌مالید ... دستش را توی سوراخ کرد
اما بروزنامه نرسید. روی نوک پابند شد و تاجائیکه ممکن بود
خودش را بالا کشید نوک انگشتان به روزنامه رسید باد و تا انگشتش
گوشه روزنامه را گرفت و کشید، اما روزنامه به دیوار چسبیده
بود و جدا نمی‌شد. يك کمی بیشتر کشید. روزنامه پاره شد و
يك تیکه مثلثی بین انگشت های او جا ماند. مثل آدم تشنه‌ای
که بآب رسیده باشد تیکه روزنامه را جلو چشمهایش گرفت.
چند خط از يك آگهی روی آن دیده می‌شد ... باولع و حیرت
زیادی شروع به خواندن کرد.

د يك دستگاه آپارتمان شامل شش اتاق مجلل در محله
(شان تاش) برخیا بان کرایه داده می‌شود برای مشاهده آپارتمان
و مذاکره به منزل (سوخار) و بروی رودخانه مراجعه
فرمایید.

خوشحال و راضی از اینکه چیزی برای خواندن پیدا کرده
دوباره آگهی را از سر خواند و یک دستگاه آپارتمان شامل ...
بار سوم برای اینکه خواندن آگهی بیشتر طول بکشد
کلمات را خیلی آهسته و شمرده، شمرده، خواند ولی هر قدر
آهسته تر می‌خواند باز نود تمام می‌شد ...

آنقدر آگهی را خواند تا کاملاً جملات آنرا از حفظ کرد، بعد مثل هنرپیشه‌ای که توی صحنه بازی میکند شروع به (دکلامه) کردن جملات آگهی نمود ... بعد جملات را روی یکی از آهنگهای عامیانه تنظیم کرد و شروع به تمرین نمود، ولی چند بار که آنرا خواند نپسندید و آهنگ را تغییر داد ... سه چهار هفته را همینطور گذرانید ... بحساب او در حدود چهل و هفت، هشت روز، میشد که توی این سلول زندانش کرده بودند ...

بالاخره یکروز در سلول باز شد، پاسبانی اخموسرش را داخل سلول کرد و اسم او را صدا زد و دستور داد دنبال او راه بیفتد ، از راهروها گذشتند وارد همان اتاقی که روز اول بازرسیش کرده بودند شدند . افسری که پشت میز بزرگی نشسته بود بدون اینکه سرش را از توی کاغذهای روی میز بلند کند پرسید:

— اسمت چیه ؟

او مثل ماشین کوکی جواب داد :

— یکدستگاه آپارتمان شامل شش اتاق مجلل ...

افسر سرش را بلند کرد و خنده محسوسی اخمهایش را باز کرد . بود، نگاه خیره‌ای توی چشموهای او کرد ولی فوراً قیافه بی - تفاوتش را حفظ نمود و گفت :

— بپریدش .

پاسبان در اتاق را برایش باز کرد . از پله ها پایین آمدند و آنطرف خیابان وارد ساختمان بزرگی شدند . تقریباً متوقف جلور در اتاقی منتظر ماندند ...

بعد از مدتی دادگاه آنها را به داخل اتاقی هدایت کرد . قاضی

دادگاه باقیافه موقرش پشت میز بلندی نشسته بود از او پرسید :
- اسم شما چیه ؟

اوبه آهنگ اینطور شروع بخواندن کرد :

- یکدستگاه آپارتمان ... دارای شش تا اطاق ... توی

محلہ ...

قاضی یکه‌ای خورد در حالیکه روی صندلیش جا بجا میشد
سرفه‌ای کرد، تا بحال سابقه نداشت متهمی جلوی میز او آواز بخواند،
صدایش را کمی کلفت تر کرد و گفت :

- پرسیدم اسم واسم فامیل شما چیه !

باردوم مرد مثل دلال هائیکه توی میدانها اجناس را

حراج میکنند بصدای بلند شروع کرد :

- یکدستگاه آپارتمان، خیلی مناسب و ارزان ، در محلہ

شان تاش . اگه طالبی زود باش .

قاضی روبه منشی کرد :

- بنویسید طبق گزارشی که از کلا نتری مرکز رسیده متهم

بعلمت تشابه اسمی با دزد اصلی اشتباهاً جلب شده، بهمین جهت
قرار منع تعقیب اوصادرمیکردد .

اورا از سالن دادگاه خارج کردند، اما قاضی بسرعت

لباس رسمی اش را در آورد و بدنبال او دوید توی راهرو باو رسید و

و صداش کرد :

- آقا ، صبر کنید کارتان دارم .

او مثل بره‌ای که مطیع او امر چوپان باشد، آرام و بی حرکت

ایستاد، قاضی آهسته پرسید :

- این آپارتمانی که میگفتید کجاست و اجاره اش چقدره ؟

مرد با قیافه سرد و ابلهانه اش مجدداً شروع کرد:
- یکدستگاه آپارتمان، خیلی مناسب و ارزان. اگر طالبی زود
باش

قاضی قلمش را از جیبش درآورد، آدرس خانه را نوشت
و سرعت برای اجاره کردن آپارتمان رفت. او میخواست تا
دیر نشده معامله را تمام کرده آپارتمان را اجاره کند!!!

پایان

ماشین کشف دروغ!

۷۸

(لطفی پیک) در حدود پنجاه و دوسه سال داشت که عیالش
برحمت ایزدی پهوست. او یکی از پولدارهای بزرگ شهر ماست
اما برعکس ثروت بی حسابش نه تنها از نعمت زیبایی محروم است
بلکه قیافه اش از زشتی توی ذوق هم میزند .

خب! معلوم دیگره، درد نیا همه چیز را که به یک نفر نمیدهند،
از قدیم گفته اند خداوند اشتها را بیکی میدهد و لقمه را
بدیگری .

هیکل او درست شبیه بشکلی آبجوئیست که سروتش را
سوراخ کرده باشند ، روی گردن گوشت آلود و کوتاهش سر
کوچکی با کله طاس قرار گرفته . صورتش سیاه و پر آبله است،
دوتا چشم کوچک و تنگ و یک دماغ عقابی و استخوانی مجنونه
زشتی او را تکمیل میکند . در اثر استعمال الکل زیاد حتی یک
دندان سالم هم توی دهانش پیدا نمیشود ...

با این مشخصات و محاسن ! (لطفی پیک) صبر نکرد آب
کفن عیالش خشک شود ، هنوز دوسه ماه از مرگ او نگذشته بود
که بایک دختر جوان و خوشگل هیجده نوزده ساله ازدواج کرد.

لا بد خودتان علت جورشدن این وصلت میمون !
ومبارك ارا حدس میزنید ۱۱۱۱

فکر نکنید پدر و مادر دختره اورا مجبور کردند به عقد این
پیرمرد زن مرده در پیاد ۱۹ نه ! یک دختر هیجده نوزده ساله
امروزی را که ده سال درس خوانده و خیلی هم اجتماعی و
روشنفکر است، نمیشود باینکارها مجبور کرد . (نجیه) خیلی هم
با رضا و رغبت «بله» داد و پهای قبالة را امضاء کرد . علت اصلی
جوش خوردن معامله این بود که دختر ك حساب میکرد از عمر
لطفی بيك چند سال بیشتر باقی نمانده و پیرمرد با حرص و ولعی
که دارد ! خیلی زود لقمه توی گلویش گیر میکند ، و او میتواند
پارثیه هنگفتی که بچنگ میآورد تا آخر عمر در ناز و نعمت بسر
ببرد .

حساب (نجیه) کاملاً درست بود، و همه اطرافیان غیر از
خود لطفی بيك این «معما» را میدانستند فقط او بود که کور،
و کر، و لال، نه به نصیحت دوستان گوش میداد و نه، به طعن دشمنان
توجه داشت !

اما مکر تاکی میشود حقایق را نادیده و ناشنیده گرفت ؟
هنوز شیرینی ماه عسل زیر زبانش بود که شنید (نجیه) کلاه سر
او میگذارد !

(لطفی بيك) مرد پخته و دنیا دیده ای بود و تا مطلبی برایش
آشکار نمیشد آنرا قبول نمی کرد . پس برای کشف موضوع شروع
به بررسی کرد !

این مطالعه در حدود چهار پنج ماه دیگه طول کشید ولی
(نجیه) چنان با مهارت رل زنهای نجیب و خجالتی را بازی میکرد

که (لطفی بیک) یقین پیدا کرد دشمنانش از روی حسادت با پسر نهالها
میزنند!

دو سه ماه دیگر که گذشت، قضیه چنان آشکار و بر ملا شد که
قطر د ملانصرالدین «ولطفی بیک» از آن بیخبر بودند.
یکبار هم (لطفی بیک) مسموم شد و چیزی نمانده بود
فاتحه‌اش را بخوانند، همه مطمئن بودند که مسمومیت او عمدی و
واژ طرف زنش بوده ولی (لطفی بیک) زیر بار نرفت و پول زیادی
هم خرج کرد تا پرونده مربوطه را بستند و بایگانی کردند.
سال اول عروسی که گذشت... پیرمرد کمی چشمانش را
باز کرد:

«نکنه مردم راست می‌کن ۱۹»
ولی اتخاذ هر تصمیمی را منوط به اثبات و صحت قضیه
کرد ۱۱

قرار شد با دستگاه دروغ سنج حقیقت را کشف کند و ماشین
که دیگه با کسی دشمنی نداشت و دروغ نمی‌گفت،
تلگرامی به نشانی به آقای «هاری ولس» مخترع و متخصص
ماشین کشف دروغ مخابره نمود و با پرداخت حق الزحمه زیادی
از او تقاضا کرد، با ماشین کشف دروغش به اسلامبول بیاید.
پس از چهل و هشت ساعت آقای مخترع با ماشینش که بی -
اندازه دقیق است و تا کنون در کشف حقایق و اسرار پیچیده
خدمات بزرگی انجام داده وارد شد.

روزی که قرار بود، این آزمایش مهم انجام گیرد. دوسه نفر
از اعضاء ورزیده کشف جرم هم حضور داشتند.

آقای «هاری ولس» با غرور و اطمینان کاملی طرز کار دستگاه را

برای حضار شرح داد :

... بطوریکه ملاحظه میکنید ماشین کوچک ما دارای سه صفحه مدرج است که عقربه‌های حساسی روی آن ها قرار دارد . سوم یکی از صفحه‌ها را روی قلب متهم میگذاریم ، دومی را به سر او وصل میکنیم ، و سومی را روی ناف او قرار میدهم . چون هیجانات و دلهره و اضطراب هر کس دلبا این سه نقطه اثر مستقیم دارد . بنا بر این اگر متهم دروغ بگوید قسمت نافش عرق میکند و عقربه ماشین که بی اندازه حساس است در روی صفحه تکان میخورد

عقربه‌ای که به قلب وصل شده زنگه میزند، و عقربه‌ای که به منضم متصل است منحنی‌هایی رسم میکند، با این ترتیب بطور کامل و دقیق میتوان تشخیص داد متهم راست میگوید یا نه .
بعد از توضیحات آقای هاری ولس (نجیه) را به بهانه معاینات طبی پشت دستگاه نشانده .
(لطفی بیک) که پیش از همه مضطرب بود با صدای لرزانی از زنش پرسید :

- آیا راسنه بمن خیانت میکنی ؟

(نجیه) سریع و جدی جواب داد :

- دروغه . مردم این حرف‌ها را از روی حسادت میزنند . تمام حضار چشم‌هایشان را روی صفحه‌های ماشین دوخته بودند و شاهد بودند که عقربه‌ها کوچکترین حرکتی نکردند .

آثار تعجب در چهره حضار ظاهر شد، همه از روی ناباوری سرهاشان را تکان دادند، تنها داشمند و مخترع آمریکائی بود که با اطمینان کامل پاسخ (نجیه) را درست و غیر قابل تردید میدانست .

یکی از کارآگاه‌های وطنی گفت :
 - این ماشین، توی مملکت ما، درست کار نمیکنه .
 هاری ولس مثل کسی که به ناموش توهین کرده باشند
 عصبانی شد جواب داد :
 - همچه چیزی ممکن نیست . این ماشین در همه جای
 دنیا یکجور کار میکنه .

- ولی بدرد اینجا نمیخوره من حاضرم ثابت کنم .
 کارآگاه برای اثبات حرف خودش دستور داد یکی از
 متهمین را که توی زندان بود حاضر کردند .
 این شخص زن و مادر زن و یکی از همسایگانش را کشته
 در حین جنایت دستگیر شده و شخصاً هم بجرم خودش هم اعتراف کرده
 بود .

هاری ولس پرونده متهم را بدقت خواند و اعترافات
 او را که زیرش را امضاء کرده و انگشت زده بود دید و بعد او را
 نشاند پشت دستگاه و ازش پرسید :
 - آیا این اعترافات صحیحه و تو این سه نفر را کشتی ؟
 - بهیچوجه !

عقربه ها از جایشان تکان نخوردند، و زنکه بسدا در نیامد،
 آقای ولس لحظه‌ای فکر کرد و گفت :
 - حق باشماست ماشین اینجا کار نمیکنه، ولی چرا ؟ علتش

چیہ ۱۱

یکی از کارآگاهان جواب داد :
 - بسکه مردم ما اخبار هیجان انگیز میشنفتند، دیکه قلب
 کسی از این هیجان ها به طیش در نیامد لابد می‌پرسید و زندگی

که بسروصل شده چرا صدا نمیکند؟؟

علتش اینه که ماها از صبح تا شب بهم دروغ میگیم، زن بشوهر، شوهر بزن، فروشنده بخریدار، خریدار بفروشنده، مستأجر به صاحبخانه، صاحبخانه به مستأجر. خلاصه همه بهم دیگر آنقدر دروغ میکن که دروغگوئی برای ما يك کار عادی شده و هر قدر هم دروغ جدید بزرگ باشه، هیچگونه احساسی در ما بوجود نمیاد و حتی ناف ما هم عرق نمیکند!!!

آقای ولس فوراً ماشینش را جمع کرد و بوطنش برگشت و «لطفی بيك» هم اگر چه مبلغ زیادی خرج کرد ولسی همه جا میگفت که «ماشین کشف دروغ نشان داده زنش باو وفا داره!»

پایان

ماجرای تاکسی

چهار سال تمام می‌شد که احمد آقا سوار تاکسی نشده بود. ولی امروز مجبور بود سوار بشه خیلی هم لازم بود . . . او می‌خواست نامزدش را بگردش ببرد و در باغ سبزی بهش نعلان بدهد .

بین تاکسی‌هایی که توی ایستگاه، ایستاده بودند قدیمی ترین ماشین را انتخاب کرد. میدانید چرا؟ برای اینکه فکر کرد هر چه ماشین تازه تر و سیستمش جدیدتر باشد راننده‌اش بیشتر تکبر دارد و بمسافر زیلاتر توهین می‌کند .

خوشبختانه ماشینی که انتخاب کرده بود گذشته از قدیمی بودنش راننده‌اش هم آدم جا افتاده و مسمی بود و بنظر احمد آقا راننده‌ی باتجربه خیلی بهتر میدان که چه جوری باید با مشتری‌ها تاکرد .

وقتی سوار شدند راننده کیلومتر شمار، را راه انداخت و حرکت کرد . کیلومتر شمار شروع کرد بکار کردن ... تیک تاک ... تیک تاک نمرة ۱۰ و ۲۰ بعدش ۳۰ افتاد و هنوز آن خیابان تمام

نشده بود که نمره کیلومتر شمار، به ۷۰ رسید .
 احمد آقا تعجب کرد و گرچه ظاهراً گوشش به حرفهای
 نامزدش بود اما زیر چشمی مواظب صفحه کیلومتر شمار بود
 تیک..تاک ... تیک.. تاک . ۱۰۰ - ۱۱۰ - ۱۲۰ .

نامزدش پرسید .

- اتفاقی براتون افتاده ؟

- نه . چطور مگه ۱۲

- خیلی توفکرین !

- نخیر ... خدا شاهده طوری نشده ...

... تیک تاک ... تیک تاک ... کیلومتر شمار با سرعت عجیبی

کار می کرد .

دخترک باز پرسید :

- مثل اینکه برزخید .

- نه اینطور نیست ... برعکس خیلی هم خوشحالم .

و بعد برای اثبات حرفش خنده به صدا داری کرد :

ده . ده . ده ، اما همینکه چشمش به صفحه کیلومتر شمار افتاد خنده

روی لبهاش خشک شد ۳۵۵ تیک تاک ۴۶۰ تیک تاک ...

ناگهان صدای احمد آقا بلند شد :

- آقا نکه دارما پیاده میشیم ...

البته هنوز بمقصد نرسیده بودند ولی احمد آقا میدید اگر

جلوتر بروند پول تاکسی خیلی زیاد میشود .

تاکسی ترمز کرده بود . احمد آقا بدون اینکه دخترک

بفهمد صفحه کیلومتر شمار را نگاه کرد :

- خوب .. آقای راننده چقدر تقدیم کنیم ۱۱۰۰

- هرجی دلتون میخواد لطف کنید .
- این نشد .. بکید به بینم چقدر باید بدم ۱۹
- دیگه اسب و شتر که نیس هرجی میخواهین بدین .
- میخوام طوری باشه که هیچکدام ضرر نکنیم .
- هرجی میدین خدا برکت بده .
- آخه من چه میدونم چقدر باید بدم، که شما راضی بشین ۱۱،

- قاراحت نشید .. من آدم پرطمعی نیستم .. اصلا مکه اصل و فرع معامله چی هست ۱۹.

احمد آقا از اینهمه تربیت و معرفت راننده غرق لذت شد درحالیکه کیفش را درمیاورد پیش خودش فکر میکرد : «حقیقتاً آدمهای باتربیت چقدر خوبن ، آدم باکمال میل حاضره هرجی میخان بهشون بده... الان با اینکه حداکثر پول تا کسی ۶ لیره میشه ولی ده لیره بهش میدم، خوشه حالش ... پهلونا مزد هم عزیز میخم ...»

يك ده لیره ای از کیفش درآورد وبعد از لحظه ای فکر يك دولیره و نیمی هم رویش گذاشت و بایک نوع حالت رضایت آمیز که کمی هم تکبر و خود خواهی قاطی آن بود بطرف راننده دراز کرد :

- بفرمائین .

راننده چشمهایش را کمی گشاد کرد و بدون اینکه دستش را جلو بیا ره پرسید :

... - اینا چیه ۱۱...

- دوازده لیره و نیمه،

رائنده مثل کسیکه فحش نامطربین بهش داده باشند عیبانی
شد و داد زد :

— مکه خدای نکرده دیوونه شدین ۱۹. اینهمه راه اومدین
دوازده لییره ونیم ۱۹

نامزد احمد آقا مداخله کرد و گفت :
— دوروز پیش ماهمین راه رو طی کردیم هفت لییره ونیم
دادیم ..

رائنده باقیافه تحقیر آمیز جواب داد :
— لابد اون ماشین نبوده، قاطر و یا بو، بوده !
احمد آقا که از سرو صدا آنهم جلونا مز دشت و توی خیابون
خیلی دلخور بود دو لییره ونیم دیگه روی پوله گذاشت و گفت :
— بیا بابا اینهم پانزده لییره ...
رائنده با غضب پولهارا از دست احمد آقا گرفت محکم تو
صورتش زد و گفت :

— اینم مال خودت ... مکه خیر پدر میخوای بهم بدی ...
پولها روی زمین ولوشد، احمد آقای بیچاره که هوا را
خیلی پس میدید حاضر بود هرچه پول داره، بده، اما پهلوی
نامزدش اینجور آب و شوره، با دستپاچگی يك اسکناس پنج لییره ای
از جیبش درآورد پولهارا هم از زمین جمع کرد و بطرف رائنده
پیش برد .

— بفرمائید ... بازم حرفی داربن ۱۹!
— نمیخام ... آدم باید معرفت داشته باشه، من خیال کردم
شما آدمای حسابی هستین ... اقلا از این خانم خجالت بکش ...
منوبه بین چقدر اشتباه کرده بودم .

مردم بیکاره و کنجکاوه‌م که همه‌جا زیاد پیدا میشه در اثر سهو صدا بیست سی نفر اطراف آنها جمع شده و باقیافه های کنجکاو و مسخره آمیزشان بقدوبسالای احمد آقا و نامزدش خیره شدند ایندفعه نوبت احمد آقا بود که عصبانی بشه و با تمام قوايش داد بزنند: دیکه چه مرگنه ؟؟ بابا، ایها الناس مکه این مملکت قانون نداره... بیست لیره، بهت دادم دیکه چه میگی !!! دوسه نفر بدون اینکه از اصل قضیه خبر داشته باشن حرفهائی بطرفداری احمد آقا گفتند ، ودوسه نفر هم به پشتیبانی راننده درآمدند ...

راننده که متوجه شد قضیه خیلی شور شد، پولها را گرفت، ولی هنوز ولیکن معامله نبود :

- من حقم رو میخوام ...، مکه خدا رو خوش میاد بما جماعت کارگر زور بکن ... آقا خانمش را نشونده بغل دستش، میخواد بره تفریح ، زورشو بمن نشون میده ...

احمد آقا دست نامزدش را گرفت و بطرف رستورانی که همان نزدیکی ها بود راه افتادند، تالا اقل یک بستنی باهم بخورند. راننده تا کسی هنوز هم برای مردم صحبت میکرد و احمد آقا

که خونخونش را میخورد شش دانگ حواسش متوجه این موضوع بود، و پیش خودش میگفت «کاش از اول بیست لیره رو بهش میدادم و این بی آبرویی پیش نمی آمد»، ... و بعد هینطور که فکر می کرد راننده تا کسی در نظرش مجسم شد که با او مشغول جروب بحث است، احمد آقا در عالم خیال با او بحث میکرد ولی کم کم در حالی که از خود بیخود شده بود با صدای بلند گفت :

- آخه چقدر باید بهت بدم ؟!

امزد احمد آقا از شنیدن این جمله یکه‌ای خورد و پرسید:

- چی چی داری میگویی ؟!

احمد آقا که هنوز تو افکار خودش بود، بدون توجه به موقعیتش جواب داد :

- بگو به بینم نرخت چنده ؟!

دختره از این توهین مثل پیر خشمگینی چشم‌هایش را توی صورت احمد آقا دوخت و گفت :

- مکه دیوونه شدی ؟!

احمد آقا هم بدون توجه گفت:

- آخه من که نمیدونم چقدر باید بهت بدم ! خودت رگ و راست بگو نرخت چنده، خودت بگو و جانم را خلاص کن ؟!

دخترک دیگه نتوانست تحمل کند و در حالی که از ترس و وحشت می‌لرزید بطرف شهر شروع بدویدن کرد .

فقط وقتی که از احمد آقا دور شد يك لحظه ایستاد و خشم و غضبش را بصورت يك تف بزرگ بطرف او پاشید .

احمد آقا هنوز هم مثل مجسمه خشك ایستاده بود و نمیدانست چی گفته که دخترک اینطور از او فرامی‌کند .

پایان

هیئت عالی بلزسی .

اشخاصی که توی آن شهر زندگی میکردند، حقیقت میگفتند:
«روی شهر ما خالمره پاشیده اند .» شاملکن است این حرف را
باور نکنید، ولی تمام آنهایی که به آنجا رفته اند این موضوع را
تصدیق میکنند !

شهر قیافه آدم های خمار را دارد ! پنجره های خانه ها
مثل قیافه اشخاص خواب آلودی که خمیازه میکشند کج و موج
است !!!

شاخه درخت های شبیه آدم هائیکه تازه از خواب
بیدار شده و دست های شل و ول خود را به سینه هایشان بزنند .
... مردم هم دست کمی از منظره شهر نداشتند ... ققراز سر و

رویشان میبارید و از خستگی و بیحالی بزور حرف میزدند .
آنها حتی حوصله نداشتند که برای اصلاحات شهرشان
سر و صدا راه بیاورند، به آنها چه مربوط است که کند و
کثافت از در و دیوار شهر می بارد !

منکه آنها فصولند ... هر وقت دولت بودجه داغنه بامد و
صلاح بداند به شهر دارد دستور میدهد شهر را تمیز کند ... !

لابد اشکالی در کارها هست که کوچه هارا جارو نمیکند !
و آشغال هارا از پای دیوارها برنمیدارند ! و گرنه شهردار باین
بزرگی، عقلش باینکارها که میرسه !

... سالها بود مردم شهر باین وضع عادت کرده بودند و از بس
مطیع و حرف شنو، و سر بزیر بودند هر مسافری که از این شهر عبور
میکرد قانع میشد که « روی شهر خاك مرده پاشیده اند » .
ولی یکروز، این آرامشی که سالها مردم شهر بآن عادت
کرده بودند بهم خورد ، در مدتی کمتر از یک ساعت خبر ورود يك
هیئت بازرسی دهان بدهان گشت و بگوش مردم شهر رسید .
این خبر مثل شیپور آشوب که در جبهه جنگ نواخته میشود
تمام مردم شهر را بهیجان درآورد ! از اداره ای ها گرفته تا
بازاری ها ، و حتی زنهای خانه دار ، با علاقه و هیجان مخصوصی
بیکدیگر میگفتند : « بازرس میخاد بیاد ! »

فرماندار، و شهردار، روسای ادارات، خیلی بیشتر از سایرین
به التهاب و ناراحتی دچار شدند .
حق هم داشتند، از جلوی دروازه شهر، تا بیخ اتاق ادارات، همه
جا ایراد و عیب وجود داشت ، عیب اینقدر زیاد بود که با
هزارها خبر و ارگچ و آهك هم نمیشد روی آنها را گرفت !
محل فرمانداری در يك ساختمان قدیمی بود که دروپیکر
درستی نداشت، .. هر وقت کسی از پله های اداره بالا میآمد فرماندار
از توی اتاقش میتوانست تشخیص بدهد که ارباب رجوع چاق
است یا لاغر ! زیرا دیوارها و سقف ساختمان « بقدری فکسنی » بود که
اگر مرد چاق و سنگینی از پله ها بالا و پائین میرفت میز آقای
فرماندار میلرزید !

بهمین جهت هم بود که آقای فرماندار نمیتوانست در موقع رفت و آمد مراجعین نامه‌ها را امضاء کند! میزش می‌لرزید و خطش عوض میشد.

ورود هیئت بازرسی در این عمارت بیشتر از همه جا، سروصدا کرد. کارمندانی که از صبح تا عصر پشت میزها چرت می‌زدند به تگاپوافتادند... پرونده‌هایی که سالها دست نخورده، جولانگاه موشها بود گرد گبری شد... همه سر ساعت بلکه یکی دو ساعت نو دتر سر کارشان می‌آمدند و مثل فر فره کاری کردند.

یکی میگفت: «باید جلد پرونده‌ها را عوض کنیم.»
 دیگری میپرسید: «فلان پرونده کجاست؟»
 سومی پیشنهاد میکرد: «بهره سقف ساختمان را عوض کنیم.»

فرماندار هم که يك لحظه نمیتوانست یکجا بند بشود، مرتب از این اتاق به آن اتان و از این کمیسیون به آن کمیسیون میرفت و پشت سر هم دستور میداد:
 «آقایان خیلی مواظب باشید. این بازرسی‌ها آدم‌های جدی و سختگیری هستند، کارها تان را مرتب کنید.»
 روزی دوسه بار دستور احضار، روسا را صادر میکرد، و کمیسیون تشکیل میداد:

— آقای رئیس بهداری فوراً تمام ملحفه‌ها را عوض کنید برای دکترها و کارمندا روپوش تازه بدوزید. شما آقای شهردار کارتان از همه مشکلتره... باید شب و روز کار کنید و کم و کسری‌ها را بخرید.

— جناب آقای فرماندار شهرداری بودجه نداره!

- این حرفها بکوش بازرسها نمیره . از حقوقتان بدین ازجیبتان خرج کنید چه اشکالی داره ، همه پول دولت را برای خودتان خرج میکنید ، بکد فمهم حقوقتان را برای زیادهای شهر مصرف کنید . و اما شما آقای رئیس صهربانی باید بنام مأمورین دستور بدهید که با کمال دقت مراقب مردم باشند ، میاها کسی تاجهای شکایتی بدست بازرسها بدهد .

- خاطرتان جمع باشه آقای فرماندار !

در محضرت شهر ، کارها یکباره شروع شد . توی شهرداری برو ، میایه ... مفصلی بود ..

خیابانها را تمیز میکردند . موزه ها را می بستند ... آشفال ها را جمع میکردند ... حتی شهرداری دستور داد چوب بستهای طاق نصرت ها را که سالها بود توی انبارهای شهرداری خواب میخورد بیرون آوردند و به انبارها بردند همیشه بازرسی چند طاق نصرت در مسیرشان بستند !

تمام دکاندارها را مجبور کردند که بالای منازه ها پشان پرچم بزنند ...

ماشینهای آتش نغانی را که مدت ۶ سال بود از جاشان نگان نخورده بودند ، تعمیر کردند ، رنگه و روغن زدند . چون شکی نبود ، که هیت این وسائل ضروری را از نزدیک بازرسی خواهد نمود ...

عبارت فرمانداری هم از جلوی در ، تا بالای سقف ، تعمیر شد ... پلهی شکسته را درست کردند . صندلی های شکسته عوض شد ... تمام اتاقها و راهروها را رنگه زدند . خلاصه کارها هیچ کج کسری نداشت جز ماشین تحریر که

آه از این کار کرده بود تمام حروف هایش مانده شده فقط
علامات (۱) و (۲) و (۳) که نمیدانستند در کجاها باید بکاربرد
سالم مانده بود.

بهین جهت از مدت‌ها پیش نامه‌ها را بادت می‌نوشتند و
فقط بعضی را که لازم بود با ماشین تحریر نوشته شود بازحمت
زیاد تایپ میکردند، و جاهائی را که حروف نصفه گرفته بود و یا اصلاً
نوشته نشده بود، با خود نویس پر میکردند.

ولی حالا مجبور بودند برای استفاده هیئت بازرسی و
تایپ کردن گزارشات آنها ماشین را تعمیر کنند، اما کی تعمیر کنند؟
مشکل بزرگ همینجا بود، چون در این شهر متخصص تعمیر ماشین
تحریر وجود نداشت.

قرار شد آقای ماشین نویس که تا اندازه‌ای از اینکار سر رشته
دارد شب و روز کار کند و ماشین را تعمیر نماید.

ولی اینهم نتیجه نبخشید و هیچ وسیله‌ای ممکن نبود
ساییدگی‌های حروف را درست کرد.

همه از این موضوع خیلی ناراحت بودند و هیچ راه و
چاره‌ای هم بنظر کسی نمیرسید.

درست در همان لحظه‌ای که هیئت بازرسی داشت وارد
میشد و آقای فرماندار و شهردار خودشان را افنا شده و درکنج زندان
میدیدند، فکر بکری بنظر آقای فرماندار رسید، که همه آنرا
پسندیدند و به روشن بینی ایشان آفرین گفتند.

راه حلی که بنظر آقای فرماندار رسید این بود که بجای
آقای ماشین نویس خانم ماشین نویس زیبائی را پشت ماشین
بنشانند! مسلماً آقای بازرس و همراهانش دارای احساسات هستند!

و هر عیب و نقصی که بنظرشان برسد به احترام خانم چشم پوشی خواهند نمود .

در اینجا بدبختی بزرگی پیش آمد، یعنی توی آن شهر خانم ماشین نويس وجود نداشت ، و اصولاً تا آنروز مرسوم نبود خانم ها ماشین نویسی کنند ! پس چکار باید کرد ؟

آقای دادستان قضیه را روشن کرد و گفت :
- لازم نیست حتماً خانمی که پشت ماشین می نشیند تایپ کردن بداند !!!

- درسته ! وقتی ماشین کار نمی کند ، بلد بودن بلد نبودن خانم فرقی نداره ؟

صحيح است، پس باید زیبا ترین و لوند ترین خانم ها را انتخاب کرد .!

بهمین جهت با کمی جستجو یکی از دخترهای بار، را که ناخن های بلند و قشنگی هم داشت ! برای اینکار انتخاب کردند .
هیئت بازرسی مرکب از يك رئیس و سه نفر عضو عالی رتبه باماشین آخرین سیستم وارد شهر شدند تا نسبت به نواقص شهرو سوء استفاده های ادارات ارسیدگی دقیق نموده خواسته های مردم را انجام دهند .

هیئت بازرس ها جلوی در فرمانداری، از ماشین پیاده شدند و بدون توجه زیاد به تعظیم و مراسم احترام آقای فرماندار! و سایر مستقبلین از پله های ساختمان بالا رفتند .

اعضاء هیئت بازرسی که میخواستند از همان لحظه اول میخشان را جای محکمی بکوبند، شروع به بهانه گیری و ایراد های بیجا کردند!! چشمان بهر چیزی می افتاد اعتراض میکردند.

رنکه وروی فرماندار، وسایر رؤسا پرید همه ماست هارا گهوه کردند .

با اینحال واضح بود که هیئت بازرسی «حساب» روسای ادارات را درست و حسابی خواهد رسید ، و کمترین مجازاتی که در انتظارشان میباشداخراج از خدمات دولتی است . ولی بمحض اینکه افراد هیئت بازرسی عالی وارد اتاق خاتم ماشین نویس شدند، وضع کاملاً تغییر کرد . نگاههای غضب آلود تبدیل به خنده های دوستانه شد . بهانه گیری ها پایان یافت، و چون آقایان اعضاء هیئت بازرسی خیلی خسته بودند بقیه بازدیدها به فردا موکول گردید؛ آقای فرماندار دستور داد وسائل پذیرائی و استراحت آنها را زود تر فراهم کنند !

فردا صبح هم هیئت بازرسی احتیاجی به ادامه بازرسی ندید؛ تقدیر نامه مفصلی! برای آقای فرماندار و شهردار صادر کردند و ضمن تشکر و نودانی از زحمات شبانه روزی! آنها و دقتی که در امور محوله مرعی میدارند جهت بازرسی بسایر شهرها عزیمت نمودند.

فرماندار، و شهردار، هم خوشحال بودند، و هم ناراضی ؛ دلیل خوشحالیشان که معلوم بود، بلائی باین بزرگنی از سرشان گذشته و هیئت بازرسی از کارهایشان ایراد نگرفته بود . و اما علت ناراضایتی شان این بود که چرا اینهمه پول و بودجه را برای تمیز کردن شهر و تعمیر ساختمان ها، و خرید لوازم صرف کرده اند ...

اگر بجای اینهمه خرج بیهوده! که اعضاء هیئت کوچکترین

توجهی به آنها نکردند، سه چهارتا ماشین نویس و سکرتر خوشگل
استخدام میگردند، ترفیع مقام، و پاداش آنها، حتی بودا
از آنروز بید سائرین این قسمت را کاملاً مراعات میکنند
در هر اداره ای گذشته از اینکه تمام ماشین نویس ها را از میان
خانم ها انتخاب میکنند، اکثر روسا و مدیر کل ها سکرترهای
زیبائی هم در اتاق پهلوی اتاق خودشان بکار میگذارند .
پایان

دزد جسور...

در حدود یکساعت از نیمشب میگذشت، که ما از بار خانم مدیحت بیرون آمدیم، مدتی هم برای خدا حافظی توی خیابان مطّل شدیم. وقتی همه رقتا سوار تا کسی شدند و رفتند، من تصمیم گرفتم پیاده و قدم زنان به خانه برگردم. چون نه زن و بچه داشتم و نه کسی توی منزل منتظرم بود.

در حالی که سوت میزدم و یکی از آهنگه های روز را زیر لب زمزمه میکردم، توی پیاده رو، تاریک و روشن برافشادم. شب خوبی بود. هوا نه سرد بود و نه گرم. نسیم ملایمی که میوزید برگهای درختها را برقص در می آورد، و این وضع برای من که کمی مشروب خورده و شنکول بودم خیلی لذت آور بود ..

يك نوع رخوت و سستی عجیب سرتا پایم را فرا گرفته بود، دلم میخواست هر چه زودتر بخانه برسم، و توی رختخوابم بیفتم. جلوی در منزل، کلید را از جیبم بیرون آوردم و در حالی که بزحمت تعادل خودم را حفظ میکردم دنبال سوراخ قفل می گشتم. بمحض اینکه دستم را بدر گرفتم، چنان یکه ای خوردم که

چیزی نمانده بود سکتبه کنم .

درباز بود او توی راهرو چراغ میسوخت . نشئه از سرم پرید ،
و قلبم مثل بمب‌های ساعتی شروع به «تیک تیک» کرد . . .
آخر من کسی را نداشتم که بخانه‌ام بیاید ، و چراغ منزل را روشن
کند ..

اگر موقع دیگری بود از همان جلو در بر میگشتم و هرگز
يك قدم هم جلو نمی‌گذاشتم ، ولی آن شب در اثر فرمایش الكل
بدون ترس از آینده و بدون اینکه فکر کنم ، کی ممکن است توی
خانه‌ام باشد ، وارد ساختمان شدم . ای کاش قلم پایم شکسته بود
و این کار را نکرده بودم ..

خیال میکنید توی منزل چی دیدم !! يك آدم سبیل کلفت
آبله رو که مثل دیو میماند ، روی راحتی بزرگ سالن لم داده
و داشت سیگار میکشید و مجله میخواند .

مثل کسی که توی خانه خودش استراحت کرده باشد راحت و
بی خیال ، روی مبل دراز کشیده بود .

در حالی که از ترس صدایم می لرزید پرسیدم :

- آقا اینجا چکار میکنید ؟

یارو که کلاه کپی سرش بود ، حتی مرا لایق جواب هم
ندانست ! خیلی سنگین و بی اهمیت از جایش بلند شد ، سیگارش را
تو جای سیگاری خاموش کرد ، نگاه تمسخر آلودی به سرتاپای من
انداخت و سرش را حرکت داد !

من که از حرکت‌های عجیب و آرتیست بازی های اولجم
گرفته بود کمی خشن تر پرسیدم :

- باشما بودم آقا ، پرسیدم این وقت شب توی خانه مردم

چکار می کنید ؟

با حرکت سریعی، هفت تیرش را بیرون آورد، جلو می‌دورتم گرفت و با تمسخر جواب داد :

- آمده ام هیکل قناس تورو تماشا کنم ... یا الله پولها تو رو کن به بینم .

من که برای اولین بار بود هفت تیر دست کسی می‌دیدم! چنان دستپاچه شدم که یارو خنده‌اش گرفت، و لسی جلو خودش را گرفت و تکرار کرد :

- زود باش اگر نمیخواهی مثل سکه بکشت پولها رو بریز روی میز .

- بفرمائید، نوکر شما هم هستیم، در حدود صد لیره دارم فقط خواهش میکنم شلیک نکنید، همسایه‌ها بیدار میشن و میترسنه، و این برخلاف ادب است که این وقت شب آدم همسایه هارو ناراحت کنه .

او خیلی با خونسردی بادهسته هفت تیرش دماغ مرا نوازش داد و گفت :

- حوصله شوخی ندارم . زود باش ساعتتو بده .

من تازه فهمیدم که موضوع خیلی جدی است ... از جیب جلیقه ام ساعت طلائی را که یادگار گرانبهای مرحوم پدرم بود در آوردم و تقدیمش کردم. آقا، ساعت را گرفت و با نظر خریصاری نگاهش کرد و گذاشت توی جیبش ، بعد هم بادنشان قروچه گفت :

- شانس آوردی که طلاست. اگر نیکلی بود چنان مهزدمش توی سرت که داغون بشه!

لېږند خټکې لږم وگفتم :

« الحمد لله که خلاصت و اوقات هما تلخ لږم .

دمهمان، نگاهش را بجیب پتل من دوخت و پرسید:

« خودنوشت خوبه ؟

« خواهش میکنم به محصولات آمریکائی توهین نکنید

این پارکر حقیقی به ، خودکارخانه ، بیست سال ضمانتشو کرده

اگر اتومبیل هم از روش رد بشه طوریش نمیشه !

خودنویش را که میگرفت چشمش به بسته‌ای افتاد که همان

روزخریده بودم :

« این چیه؟ هاه؟ ... کراوات ابریشمی تازه است ؟

« بله چند ساعت پیش خریدم . اگر خوشتان میاد

بردارید !

« البته که برمیدارم ولی اگر خال‌های سفید داشت بهتر

بود .

من درحالیکه سعی میکردم عمل خلافی انجام ندم و

حرف بدی نزنم که یارو ناراحت بشود ، خیلی خودمانی و بدون

تکلف گفتم :

« چشم ! فردا یکدانه باخال‌های سفید براتون

میخرم ...

اوچشم غره‌ای بهم رفت ! درحالیکه رگهای گردنش از

عصبانیت‌ورم کرده بود گفت :

« منو مسخره میکنی احمق ... !

من درست و حسابی خودم را باختم و با التماس گفتم:

« نه بخدا ! منظور بدی نداشتم .

اوهفت تیرش را جلوی سورتی گرفت و داد کشید :
- برسم به بینم توی اطاقها چی هست ! زود باش بیفت

جلو !

من از جلو، و او از پشت سرم شروع پیازدن اطاقها کردند.
سلام سوداخ سینه هارا با دقت گشتیم و او هر چیزی که بهک دقت
گشتن قیمت بنظرش میرسید، جدا میکرد .

یک قوطی سیگار قره . چهار تا صندل ساجی، کارخانه (سود)
دو جفت کفش نو و یک عاقلین ریش تراش سبک لباس و دو تا پالتو
پارانی را برداشت به درویش بن کرد :

- یک چمدان بزرگ نداری. اینهارو بگذارم توش ؟

من با خوشرویی جواب دادم :

- بطورندارم ! اینهاش بفرمائید .

و با عجله چمدان بزرگی را، از زیر تخت خواب بیرون

آورد و باو دادم .

آقای «میهان» اسبابها را توی چمدان ریخت، قوطی
سیگار و اتوی جیب عقب شلوارش گذاشت و دوباره به سالن برگشتیم
آنجا «آقا» از توی جعبه سیگار روی میز سیگاری برداشت و
گذاشت گوشه لبش :

- آتش بده سیگارو، روشن کنم .

من مثل مستخدم جلور اطاق مدیر کلها با عجله جلو
دویدم، قوطی کبریت را بیرون آوردم و کبریت را روشن کردم و
با احترام جلو بردم ..

نمیدانم از دیدن شعله آتش کبریت بود یا از چیز دیگر که
یکباره حال تغییر کرد .. مثل آدمهایی که دچار جنون آنی میشوند

وجنایت‌های عجیب و غریب میکنند، منم ب سرم زد . . . انگار
 قهرمان فیلم‌های وسترن شده‌ام ، درحالی‌که با يك دست شعله
 کبریت را به سیکارا و نزدیک میکرد، با دست دیگر سرعت کردن
 او را گرفتم و چنان فشار دادم که چیزی نمانده بود چشمهایش
 از حدقه خارج شود . . . باین هم اکتفا نکردم و مثل برق جا -
 سیکاری برنجی را از روی طاقچه برداشتم و مثل گرز پهلوانان
 قدیم به فرقهش کوفتم . . .

انگار، یارو پهلوان پنبه بود، و یا نقش آدم‌های شلو و ول را
 توی فیلمها بازی میکرد، سرش مثل خیاری که از وسط دو نیم کرده
 باشند شکافت! و خون فواره زدا خودش هم مانند درخت چناری
 که پایش را اره کنند روی زمین افتاد . . .

فورا به آشپزخانه دویدم، طناب بزرگی گیر آوردم و
 دزد را سرتا پا طناب پیچ کردم ، و مثل سردارانی که فتح بزرگی
 کرده اند، بالای سراوا ایستادم و شروع به رجز خوانی نمودم :
 - ای دزد راهزن الان مثل جوجه سرت را می‌کنم !!
 کراوات خال سفید لازم داری ؟ ها ؟ بیا اینهم خال سفید ..
 و با تمام قوا دوسه لکد به پشت اوزدم . . اما یارو مثل
 عدل پنبه ! بیحرکت روی زمین افتاده! کوچکتین حرکتی
 نمیکرد . . .

من خیلی آرام و خون سرد گوشی تلفن را برداشتم، و نمره
 کلانتری، حلمان را گرفتم :

... آه... کلانتری .. ؟

- بله .. بفرمائید .

- دزد آمده خانم من، دوسه تا پلیس بفرستید بیرنش ..

— حالا دزده کجاست ؟

— تو منزل من بیهوش افتاده روی زمین !

افسر کلانتری بایکفوق عجله و شتاب، پرسید :

— چرا بیهوش شده ؟

— من کتکش زدم.

— شما چه حق داشتید اورا کتک بزنید ؟

— من از مالم دفاع کردم آقا !

— با اینحال لزومی نداشت با او گلاویز بشید ، شما حق

ندارید دزد را مجازات کنید ! این وظیفه یه پلیسه که طبق قانون

دزد را دستگیر کنه و مال شمارا بگیره .

بعد آدرسم را دادم، و قرار شد پلیس ها برای تحقیق بیایند.

هنگامیکه تلفن قطع شد، ترس عجیبی سر تا پای مرا گرفت :

و خدا یا من چه قدر نفهم امثل اینکه اهل این مملکت نیستم ...

واز قانون خبر ندارم ... بمن چه مربوط بود دزد را دستگیر

کنم ! و کتک بزنم ! این وظیفه پلیسه !

باترس و لرز، دلهره بطرف او رفتم ، نبضش را گرفتم ،

بیچاره بسختی نفس میکشید ! بر اش آب آوردم و خون صورتش را

شستم و بعد دستهایش را باز کردم ... و شروع به مالیدن شانه هایش

کردم اوقتی یواش یواش بیهوش آمد گفتم :

— معذرت میخوام منو ببخشید . من تاحالا رسم دزد

گرفتن را بلد نبودم .

بعد کمکش کردم از جاش بلند شد :

— بفرمائید تشریف ببرید ...

یارو نمیخواست بره ولی من اصرار داشتم که زودتر

گورش را گم کند. می ترسیدم پلیس ها بیایند و کاریخ پیدا کند .
وقتی راضی شد و می خواست تشریف ببرد، بکھوجش مش به
دادیو چهار لامپ من افتاد، بادهستی محکم زد روی میز و گفت :
- دیدی، کم مانده بود رادیو را فراموش کنم .

با احترام جواب دادم :

- بله ... میتونید رادیو را هم ببرید .
« مهمانم » سیم آتن را از کوی دیوار در آورد، برقی را
قطع کرد، رادیو را زیر بغلش گرفته و پادست دیسکرش چمدان را
برداشت و بطرف در راه افتاد، خیلی بی رحمت و سنگین راه می رفت
جلودر که رسید گفتم :

- میخواهید يك گیلان كنجاك پراتون بریزم حالتون جا

بیاد ؟

مهمانم جواب داد :

- باشد برای دفعه دیگه... فعلا شب بخیر...
- گوش کنید آقا مواظب باشید، ساعت را هر روز ظهر کوک
کنید .

یارو با عصبانیت و لجاجت جواب داد :

- این دیگه بتو مربوط نیست .

بعدم در راه پشت سرش بستم و شروع بنوشتن شکایت کردم،
تمام مشخصات اموالی را که دزد برده بود نوشتم و یکی یکی
اسم بردم تا موقعیکه مالم پیدا میشود اشکالی پیش نیاید و پلیس
صدور صد اطمینان پیدا کند که این اثاثیه متعلق بمن است .
در این موقع صدای زنگ بلند شد، دو نفر پلیس که برای
تحویل گرفتن دزد مراجعه کرده بودند وارد شدند .

من گفتم :

- یارودزده اسبابهارا برداشت و فرار کرد. ایندهاش اینم
صورت اموالی که برده .
پلیس ها نگاه مشکوکی بمن کردند و یکی از آنها جواب
داد :

- چرا گذاشتید در بره ؟

- دست من که نبود... یارو مثل دیومیموند ... نمیتونستم
جلوشو بگیرم ... اگه میتونستم اموال خودم را، ازش میگرفتم...
دومی بایبحوصلگی گفت :

- این حرفها بما مربوط نیست ، ما ما موریم دزدی را که
شما دستگیر کردید بکلانتری بیریم .

خلاصه ، پلیس ها بجای دزد خود مرا جلب کردند تقصیری
هم نداشتند ، چون آنها ما مور بودند دزد را جلب کنند حالا که
دزد فرار کرده مرا بردند ...

توی کلانتری افسر کشیک پرسید :

- راستشو بگو یارو را چکار کردی ؟

- والله ، بالله ، کاریش نکردم صحیح و سالم چمدان و
اثاثیه و رادیو چهار لامپ را زیر بغلش دادم و با احترام از در روانه اش
کردم .

با اینکه هیچ ابهامی در گفته هایم نبود و بیشتر مردم هم
مرا می شناختند ولی پلیس روی وظیفه ای که داشت پرونده ای
برای من تشکیل داد ... دادگاه هم قرار توقیف مرا به اتهام
معاونت جرم تا پیدا شدن دزد و روشن شدن حقیقت صادر
نمود .

الان درست یکسال و سه ماه است که درزندان منتظر
دستگیری دزد اموالم هستم و هنوز حتی نوبتم نشده که بشکایتم
رسیدگی کنند !!!

«پایان»

افتخار بازنشستگی

- رحیم افندی شش فنجان قهوه برای مایبار،
- چشم (بی بابا)
- فخریه خانم، ماشین نویسی که توی اطاق کار میکرد گفت:
- ممنونم (بی بابا) من قهوه میل ندارم .
- اگه قهوه دوست ندارید سودا بخورید . به بین . . .
- رحیم افندی پنج فنجان قهوه و یک بطرسودا بیار.
- چشم (بی بابا)
- آقای رئیس که همه بهش می گفتند (بی بابا) مرد مسنی بود و شش تا کارمند زیر دست او کار میکردند، او ۳۹ سال و یلزده ماه و هیجده روز سابقه خدمت داشت و فقط دوازده روز دیگر مانده بود که بافتخار بازنشستگی نائل بشود .
- از یکماه پیش هر روز صبح اول وقت پنج فنجان قهوه و یک بطری سودا برای کارمندانش سفارش میداد و بعد با آب و تاب تمام، مثل کسیکه از آرزوها و هدفهای بزرگی حرف میزند، برنامه کارش را بعد از نائل شدن بافتخار بازنشستگی برای همکارهایش شرح میداد .

وقتی گارسن قهوه را آورد بی بابا با خوشحالی (پکی)
 بسبب کارش زد، يك جرعه قهوه با سودا بالا کشید و گفت :
 - رفقا فقط دوازده روز دیگر از خدمت من باقی مانده، شماها
 نمیدونید رسیدن باین افتخار چقدر لذت داره انشاءاله
 بزودی همه شما باین افتخار نائل خواهید شد !!!
 - انشاءاله!

- شوخی نیست چهل سال خدمت با صداقت و درستی !
 کار مشکلی به !
 - حقیقتاً هم همینطوره .

چین بزرگی توی پیشانی (بی بابا) افتاد، ومثل کسیکه از
 یادآوری خاطراتی رنج میبرد گفت :

- اما من میخواهم پدرانۀ نصیحتی بشما بکنم. از خودتون
 که گذشته مواظب باشید بچه ها تون کارمند دولت نشن، بگذارید
 شوهر بشن، سلمانى بشن، يك شغل كوچيك، هزار بار باین پشت
 میزنشستن شرف داره .

در اینموقع دو نفر ارباب رجوع وارد دفتر شدند و (بی بابا)
 که دیگر دست و دلش از کار سرد شده بود، آنها را پیش معاونش
 فرستاد و دوباره شروع بصحبت کرد:

- کاش این دوازده روز، زود تر تمام میشد و من يك نفس
 راحتی می کشیدم .

کارمند جوانی که میزش روبروی میز ماشین نویس قرار
 داشت و گفته های (بی بابا) را توهینی به کارمندان میدانست
 پرسید :

- وقتی باز نشسته شدید چکار میکنید؟ شرط باشد سریکماه

حوصله‌تان سر بره

(بی‌بابا) از این حرف خیلی ناراحت شد ، سرش را
تکان داد و گفت :

- په . اگفتی حوصله‌ام سر میره ! برعکس این کار دولتی که
حوصله آدم را سر میره . آدم رو موجودی تنبل و بی‌کاره بار میاره .
فکرش رو بکن ۳۹ سال و یازده ماه و هیجده روز است که من مثل
پاندول ساعت هر روز صبح میام سر خدمت . و غروب بر می‌گردم
به منزل فقط هشت ساله که پشت همین میز و روی همین صندلی
نفسه‌ام اگه من فولاد هم بودم در این مدت از بین میرفتم .
کارمند جوان گفت :

- پرسیدم وقتی باز نشسته شدید چکار خواهید کرد ؟

- چکار خواهم کرد !؟

(بی‌بابا) شروع کرد به شمردن کارهایی که در زمان باز-
نشستگی انجام خواهد داد .

اولا يك باغ دارم صبح ها آستین هامو بالا می‌زنم ، تو باغ
مشغول کشاورزی می‌شم ... توی يك باغچه کوجه فرنگی می‌کارم ،
توی دیگری خیار ... لویا . بلال . گل کلم و هزار چیز دیگه
عمل می‌ارم . يك استخر بزرگ هم جاوی ساختمان می‌سازم و اطرافش رو
بادست خودم گلکاری می‌کنم . انشاء الله همه تون می‌آید و می‌بینید
چه گل‌هایی تربیت خواهم کرد . بعد میرم به آشپزخانه و ناهار را
باسلیقه خودم درست می‌کنم .

پلو باد می‌جان - حلوا - ماهی سرخ کرده ... بعد از ظهر
هم نجاری می‌کنم ، من به کارهای صنعتی خیلی علاقه دارم . تمام
مبل‌های منزل را عوض می‌کنم . يك بوفه بسیار شیک و قشنگ می‌سازم

آخ ، کاشکی این دوازده روز زودتر تمام بشه ...
(بی بابا) تا آخر وقت را جمع به فواید بازنشستگی و کارهایی که خواهد کرد صحبت نمود، این صحبت ها برای کار-
مندانش تازگی نداشت تقریباً شش ماه بود که هر روز این بحث را پیش میکشید .

روزهای بعد هم باز همین مآجرا تکرار گردید، هر روز بمحض اینکه (بی بابا) وارد دفتر میشد و پشت صندلی می نشست پنج فنجان قهوه و یک بطری سودا و سفارش میداد، و بازم داستانهای تمام نشدنی راجع به باغ و نجاری و مرغداری را شروع میکرد .

بالاخره آخرین روز خدمت (بی بابا) فرارسید .
(بی بابا) تمام اطاق ها را گشت و با همه کارمندا خدا حافظی کرد، و بازهم طی سخنرانی مفصلی از کارهایی که در آینده انجام خواهد داد حرف زد و گفت :

— امیدوارم همه ی شما خدمات صادقانه خودتان را با تمام برسانید و باین افتخار نائل شوید.

بعد همه کارمندان و مدیر کل و معاونش (بی بابا) را بدرقه کردند و با و تبریک گفتند .

(بی بابا) پس از سالها خدمت طوری از پله های اداره پائین می آمد مثل اینکه يك ستاره معروف سینما از پله های هواپیما پیاده میشود. با تکان دادن دست از همه خدا حافظی می کرد .

... (بی بابا) در اولین روز بازنشستگی همان موقع که شمع لرزان خورشید بزمین میتابد، بیدار شد و برخلاف روزهای قبل بدون احساس هیچگونه خستگی و کسالت از تخت خواب پائین آمد.

نیرو و قدرت تازه‌ای در وجودش حس میکرد ، مثل این بوه که
پنج سال بلکه ده سال شاید هم بیست سال جوانتر شده .
وارد باغ شد چندتا نفس عمیق هم کشید و چنان حرکتی
بندست‌ها و سینه‌اش داد که صدای استخوانهایش بلند شد .
در اثر چهل سال کار پشت میز اندامش بی‌قواره شده بود ، و حالا
باید با ورزش و کارهای کشاورزی این عیب را مرتفع کند .
وخب از کجا باید شروع کند؟ اول باید زمین‌ها را شخم بزند
و مشغول کشت و کار شود یا اینکه بهتره اول مرغدانی را درست کند
و مرغداری راه بیندازد . ۱۴۰۰۰ مثل اینکه اول باید محصولات را
بکارد تا زودتر سبز شود .
(بی بابا) داد زد :

— خانم !

زنش خواب بود از صدای شوهرش بیدار شد و چشم‌هایش را
مالید :

— مکه دیوونه شدی ! چیه هنوز هوا روشن نشده رفتی
تو باغ !..

— زودتر بلند شو برو ، اون بیل رو پیدا کن بیار ، تیشه و کلنگ
راهم پیدا کن بیار .

— صبح باین زودی مکه بسرت زده . . .

... اعتراضات فایده نکرد ، بالاخره پیر مرد زنش را از
رختخواب گرم بیرون کشید . بیل را پیدا کردند ولی هر چه گشتند
تیشه و کلنگ پیدا نشد . قرار شد پسرشان راهم بیدار کنند .
پسر (بی بابا) باغ رو بلند از جا بلند شد و بعد از اینکه مدتی گشت فقط چرخ
علف زنی را پیدا کرد . ناچار عروسشان را هم بیدار کردند او

تیمه و کلفتک را پیدا کرد و آورد .

(بی بابا) با آستین های بالا زده دوساعت تمام قبل از ناشتایی تو باغ و در رفت تا تمام زمین ها رو شخم زد . اعضاء خانواده به جدیت او میخندیدند ، زتش موقع صرف صبحانه گفت :

- بی بابا اینقدر تفلان کن مریض میشی .

ولی (بی بابا) که گوشش بدعاگر نبود بعد از صبحانه دوباره توی باغ رفت و تا ظهرش هفت تا (باغچه) بطول شش قدم و عرض دو قدم درست کرد .

بعد از ناها را برای اینکه آفتاب اذیتش نکند کلاه حصیری بزرگی سرش گذاشت ولی از فرط خستگی بیل از دستش افتاد و نتوانست به کار ادامه بدهد . درست کردن بقیه باغچه ها را برای فردا گذاشت ، و شروع کرد به کاشتن تخم سبزیجات ..

یک باغچه پیاز ، یکی کوجه فرنگی یکی هم خیار ، اطراف باغچه ها هم لوبیا و بلال کاشت ، موقع شام بقدری خسته و کوفته شده بود که نمیتوانست روی صندلی بنشیند . چشمه هایش از زور خستگی بسته میشد ، ولی او گفت :

- بچه ها به بینید کار کردن چقدر خوبه ! هر شب من از بیخوابی رنج میکشیدم ، ولی حالا پشت میز دارم از زور خواب میفتم

(بی بابا) تلوتلو خوران بطرف اطاق خوابش رفت ، همه خانواده از حرکات او بخنده افتادند .

روز بعد بدنش بقدری درد میکرد که او حتی نمیتوانست دستهایش را تکان بدهد ، کمرش از درد راست نمیشد و گردنش را نمیتوانست صاف نگه دارد . وقتی خواست از رختخواب بلند شود بی اختیار ناله کرد :

- آخ ! کمرم ... دستهام . آخ ... سرم .

(بی بابا) حالش خیلی خراب بود، ولی چون دیدم بهش
میخندن ساکت شد و با هر زحمتی بود از تخت خواب پائین آمد،
بازحمت شلوارش را پوشید و راه افتاد که برود توی باغ برای
ادامه کارها ، اما سرپله‌ها پاهایش که بزحمت کشیده میشد پیچ
خورد و از بالای پله‌ها سرنگون شد .

زنش ، پسرش ، عروسی ، نوه‌هایش اطرافش جمع شدند .
(بی بابا) مثل مرده‌ها درازیه دراز افتاده بود .

- چیه ؟ چی شده ؟

- هیچ طورم نشده فقط خوردم زمین !

پسرش بزحمت او را بلند کرد ولی (بی بابا) هیچ تکرار
نمیکرد :

- طوری نشده ... ولم کنید .

(بی بابا) تظاهر میکرد، با آنکه آخرین مهره کمرش سخت
ضرب دیده بود و با حرکتی ناله‌اش درمیآمد . اما او که میخواست
دردش را پنهان کند به روی خودش نمیآورد .
توی باغ که تنها شد دردها را بیشتر حس کرد . کمرش ،
شانه‌هایش ، پاهایش ، درد گرفته بود و او حتی نمی‌توانست انگشت‌هایش را
تکان بدهد ولی چاره نبود ! میبایست تظاهر بکاز کردن بکند ! وقتی
خم میشد نمیتوانست بلند شود و بی اختیار و دور از چشم دیگران
آخ بلندی ازدهانش خارج میشد .

- آخ کمرم . آخ دستم . آخ پاهام .

موقع ظهر (بی بابا) به زنش گفت تیشه واره و میخ را
حاضر کنند تا او یک مرغدانی بسازد ، زنش که از کارهای او دل‌پری

داشت، یکهوداد کشید :

— من از بیل و کلنگ و خورده فرمایشهای تو خسته شدم.
اصلاً نمیفهمم چرا باز نشسته شدی ؟ سابق چقدر خوب بود صبح
میرفتی اداره عصر بر میگشتی منزل...
پسرش هم ناراضی بود که پدرش زندگی مرتبشان را بهم
زده .

ولی (بی بابا) که نمیخواست خودش را از تک و تا بیندازد
همچنان بکارش ادامه میداد . ده روز تمام تو باغ و ر میرفت و
تظاهر میکرد که کار میکند .

اواسط هفته دوم از توی باغ جیغ عجیبی شنیده شد، تمام
اهضاء خانواده دویدند توی باغ... (بی بابا) دستش را توی پاهایش
گرفته و دور خودش میچرخید .

— چی شده ؟

معلوم شد موقعیکه در غدانی را درست میکرد، چکش را
روی انگشت سیاه اش زده و ناخنش را له کرده است، دوائی به
انگشتش زدند و بابا باند محکم انگشت او را بستند.

از فردا قرار شد مدتی کار کشاورزی را تعطیل کند و توی
ایوان جلوی ساختمان به نجاری مشغول بشود، ولی اینهم جور در
نیامد ابزار و اثاثیه اش را اینور و آنور میریخت و اعضاء خانواده
می بایست مدتی دنبال آن بگردند .

یکروز هم وقتی که (بی بابا) باره کف دست چپش را قطع
کرد، اینکار را هم برای او غدن نمودند

و برای اینکه از بیکاری ناراحت نشود مشغول آشپزی شد .
در آن روز که (بی بابا) برای اولین بار توی آشپزخانه رفت

بدبختی بزرگی به خانواده رو آورد، دیک بزرگ آ بجوش برگشت
وازم کمر به پائین بی بابا چنان سوخت که بصورت یک تیکه گوشت
پخته درآمد !.

دیک سنگین می روی پایش افتاد... استخوان های پایش را
له کرد ..

ایندفعه دیکه کار شوخی بردار نبود، و (بی بابا) نتوانست
باز هم تظاهر کند ... عروسیش و زنش زیر بغلش را گرفتند و
بزحمت او را روی تخت خواب خوابانند، ..

مدت ده روز بی هوش می خال توی رخت خواب افتاده بود و
ناله می کرد، و بالاخره هم عروسی کفاف نکرد که سبز شدن سبزیجاتی
را که با اینهمه زحمت کاشته و زنده گیش را فدای آن ها کرده بود
به بینید .

از آن روز تا بحال هر کس در اداره ها حسن بازنشستگی
میرسد همکارها بجای اینکه باو تبریک بگویند و بدرقه اش کنند
برایش مراسم هودیع بعمل می آورند !

پایان

ناطق حرفه‌ای ...

- از پنجره واگن راه آهن دستی بیرون آمد که داشت چیزی را به سایرین نشان میداد. خیلی دور در انتهای افق دودکش کارخانه‌ای خیلی کمرنگ به زحمت دیده میشد.
- شخصی که با انگشت دودکش را نشان میداد گفت:
- موقع افتتاح این کارخانه من نطق فصلی ایراد کردم.
 - یکی از مسافریں پرسید:
 - چه کارخانه‌ای هست؟
 - نمیدونم.
 - شما که نمیدونید چه کارخانه‌ای به پس چطور موقع افتتاحش نطق کردین؟
 - يك مسافر دیگر جواب داد:
 - ممکنه آقا غراموش کردن.
 - نخیر فراموش نکردم. همان موقع هم نمیدونستم چه کارخانه‌ای به!
 - به بینم مکه کارخانه کار نمی‌کند!
 - حالا کار می‌کند، ولی موقع افتتاح هرچی تقلا کردند

توانستند راهش بیاندازند .

مسافر پرسید :

- شما آن موقع رئیس کارخانه بودین ؟

- نخیر من هیچکاره بودم .

- شاید شهردار و یا فرماندار بودین ؟!

- نه آقا شغل رسمی هم نداشتم .

- شما که نه جنبه رسمی داشتید و نه بامور کارخانه وارد

بودید، چطور اونجارا افتتاح کردید ؟!

- روی سوابق قدیمی و مهارتی که در اینکار دارم مرا انتخاب

کردند، حالا که میل دارین همه جریان رو براتون تعریف می کنم ..

من اصلا از بچگی نطق و بیانم خوب بود .. چیز غریبی است در

مواقع معمولی خیلی محجوب و کم حرف بودم ، اما همینکه چشم

به جمعیت زیادی می افتاد و ازم خواهش میکردند صحبت کنم، نظم

باز میشد و چنان سخنرانی جالب و شیرینی میکردم که دهان

مستمعین از تعجب باز میماند .

شما میدانید هنریك ناطق چیه؟! اینه که وقتی دهنش باز کرد

پشت سر هم حرف بزنه ... حالا راجع به چی؟ و در باره کسی

صحبت کنه مهم نیست ... اگر هم اول و آخر نطقش بهم ارتباط

نداشته باشه باز هم اشکالی نداره، فقط نباید دست و پا شو کم کنه و

حرفش را قطع کنه . هر چه ناطق تندتر جمله هارا پشت سر هم

بگه، شنونده ها بیشتر مجذوب میشن و چون فرصت ندارند بمعنی

آنها توجه کنند خیال میکنند مطالب مهمی میگوید . گاهی

وقتها بود که من خودم نمی فهمیدم چی میگم ولی اگر بدو نید جمعیت

چطور کف میزد و تشویق میکرد ! من همیشه از این قدرت بیانم

استفاده‌های خوبی کرده‌ام .

در مدرسه من به تنبلی معروف بودم. مخصوصاً بحساب و هندسه کمترین علاقه‌ای نداشتم، با این حال و هیچوقت رفوزه نشدم و دو سال در يك کلاس نماندم دلیلش فقط این بود که خوب صحبت میکردم، هر سال قبل از شروع امتحانات برنامه‌ام را شروع میکردم، آخرین جلسه درس هر معلمی که میشد تا معلم میخواست شروع به درس دادن بکند، از جایم بلند میشدم و خطاب به معلم میگفتم: «آقا اجازه میفرمائید از طرف کلاس مطلبی را بعرض برسانم؟» همینکه اجازه میدادند و من شروع میکردم دیگر کسی نمیتوانست جلوی مرا بگیرد، بقدری از صفات پسندیده و اخلاق حمیده آقا معلم صحبت میکردم تا ساعت درس تمام میشد و زنگ می‌خورد، بیشتر معلم‌ها اوائل نطق من ناراحت میشدند ولی یواش یواش تعریف‌ها و تمجیدها کار خود شو میکرد، چین و چروک‌های صورتشان باز میشد.

اگر بدویند آخرهای نطق من قیافه اونا چه شکلی پیدا میکرد ۱۱۰... درست مثل پدری که میخواهد از نوجوانش وداع کند اشک تو چشم‌هاشان حلقه میزد، چند نفرشان بقدری متأثر شدند که چیزی نمانده بود از حال بروند، برعکس بچه‌ها خنده تو - دلشان جمع میشد و همینکه آقا معلم از کلاس بیرون میرفت پشت سرش با صدای بلند میخندیدند،

با اجرای این برنامه جالب! حتی سختگیرترین معلم‌ها هم نسبت بمن نظر خوبی پیدا میکردند و بدون اینکه درموقع امتحان از من چیزی پیرسند نمره خوبی بهم میدادند. همینطور با ایراد نطق مدرسه را تمام کردم.

وقتی هم کارمند دولت شدم با اینکه حوصله کار کردن نداشتم اما پرونده‌ام همیشه خوب بود، هفته‌ای نمی‌گذشت که من دوسه تا نطق و خطاب‌ه ایراد نکنم. یا یکی می‌مرد یا رئیس‌مان عوض میشد، یا جشنی می‌گرفتند، یا کسی باز نشسته میشد، در هر حال من نطق مفصلی ایراد می‌کردم و در باره صفات حمیده رئیس مربوطه داد سخن میدادم.

ولا بد تعجب میکنید چطور شد که من یکبارہ این کار را کنار گذاشتم و توبه کردم که بهیچوجه در مجامع عمومی سخنرانی نکنم...

ناطق که از اول تابحال پشت سر هم صحبت کرده و حتی نفس بلندی هم نکشیده بود سکوت کرد و مسافرین که بی‌اندازه مشتاق شنیدن بقیه موزه ع بودند با اصرار او را بحرف زدن وادار نمودند و او ادامه داد:

— چهار سال پیش از اداره‌ام مرخصی گرفتم و عازم اسنا ببول شدم. توی ترن به (حامد) دوست دوران تحصیلم برخوردم. سالها بود ما همدیگر را ندیده بودیم. رو بوسی گرمی کردیم، (حامد) مثل اینکه مدت‌ها بدنبال من میگشته از این تصادف خیلی خوشحال شد و هنوز تعارفات ماتمام نشده بود گفت:

— چه شانس! امروز باید پیش ما بمایی...

— کجا پیش شما بمانم؟! —

— در همین چند کیلومتری کارخانه بزرگی ساختم و

امروز افتتاح میشود.

من قبول کردم، همانجائی که از پنجره بهتون نشان دادم

پیاده شدیم. در محوطه جلو کارخانه سه چهار تا گوسفند و یک

گاوبزرگه ویک شتر که سروصورتشان را حنا مالیده و رنگی کرده بودند برای قربانی نگه داشته بودند .
طبق معمول جلودر بزرگه ساختمان کارخانه نوارپهنی بسته بودند در سالن جلویی تعداد زیادی صندلی و میز ردیف چیده بودند .

(حامد) از بس که سرش شلوغ بود و کار داشت فراموش کرد برای من توضیح بدهد که این چه کارخانه ایست و مشخصات آن چیست و راستش من هم یادم رفت از او سؤال کنم، هنگامی هم که (حامد) برای عرض خیر مقدم پشت تریبون رفت من فکر میکردم مطالبی راجع به کارخانه میگوید، ولی او بعد از چند جمله که بالکنت زبان ادا کرد گفت: « حالا جناب آقای فلان با روشن کردن موتور کارخانه را افتتاح میفرمایند . »

از آن آقا خواهش کردند دگمه‌ای را فشار بدهد . قصابها فوری قربانی‌ها را بزمین زدند و کردها را کشیدند . مدعوین از حاشا شون بلند شدند و دستهاشان را برای کف زدن آماده کردند اما کارخانه بکار نیفتاد !!! اون آقا دوباره دگمه را فشار داد ... باز هم فشار داد .. ولی خبری نشد .

(حامد) خودش جلودوید و دگمه را فشار داد نتیجه‌ای نگرفت . جمعیت شروع به غرغر کرد .

(حامد) که دست و پایش را گم کرده بود بطرف من آمد و گفت: « قربونتم . نجاتم بده . کار خودته برو پشت تریبون ویک چیزی بگو تا من به بینم عیب کارخانه از کجاست . »

من برای اینکه رفیقم را نجات بدهم رفتم پشت تریبون و نطق خودم را اینطور شروع کردم :

د مېهمانان گرام . . . خوش آمدید . ازاینکه بعلت فنی چند دقیقه‌ای افتتاح کارخانه بت‌اخیرافتاد پوزش میطلبیم . این تاخیر کوتاه درمقابل عظمت و بزرگی کارخانه و خدمت مهمی که برای بهبود اقتصاد کشور ما انجام می‌گیرد بسیار ناچیز است . . .

... به بهانه آب خوردن، لیوان را جلودهانم گرفتم و آهسته به کسی که بغل دستم ایستاده بود گفتم: «زود حامد را پیدا کن بیار اینجا» و بعد شروع کردم به تفسیر کلمه (فابریک) که معنی این کلمه کوچک چیه و اولین (فابریکه) درچه موقع و در کجای دنیا ساخته شده و مربوط به چی بوده و چه موقع کلمه (فابریکه) در زبان ما پیدا شده و اولین پارچه (فابریکه) ای را در کشور ما کی درست کرده اند . بیش از ده دقیقه این تاریخچه را کش دادم . . . یکی از مسافرین واگن پرسید :

— شما این تاریخچه را خوب میدانستید ؟

— نه ... اطلاعات من همون چیزهائی بود که در مدرسه خوانده بودیم . ولی اینو میدانستم که شنونده ها هم هیچکدام اطلاعاتشان بیشتر از من نیست .
مسافر دیگری پرسید :

— خوب ... بعد چی شد ؟

— (حامد) جلودرآمد و از دور با اشاره دست و سرو کردن فهماند که یکی از تسمه ها خراب شده و خواهش کرد چند دقیقه دیگه حرف بزنم ...

بخاطر دوستی او صحبتتم را ادامه دادم . مدعوین گرامی . کارخانه‌ای که چند دقیقه دیگر افتتاح میشود، درد دنیا بی نظیر است .

محصولات این کارخانه تحول عظیمی در وضع اقتصادی کشور ما ایجاد خواهد نمود .

... در حدود پنج دقیقه دیگر از همین حرفهای پوچ زدم ...
خیال نکنید آسان است .. هیچ کاری مشکل تر از حرف زدن در
باره مطلبی که آدم از آن اطلاع ندارد نیست .

درمانده و بیچاره شده بودم، نمیدانستم چکار کنم . مردی
باعجله بطرف تریبون آمد و کنار گوشم آهسته گفت «حامد خواهش
میکند چند دقیقه دیگره نطق کنید الان همه چیز درست میشه .» یکرابع
دیگر حرف زدم! گفتم (بنظر شما برای مملکت ما چه «چیزی»
از همه (چیز) مهمتر است ؟ آیا کسی میتواند باین سؤال جواب
بدهد؟ .. اجازه بدید خودم جواب بدهم . البته ما بیشتر از هر چیز
به کارخانهجات احتیاج داریم ... چون کارخانه ها پایه اساسی
اقتصاد کشورند ، باز هم همان جملات قبلی را پس و پیش کردم
و توی هر جمله کلمات اقتصاد سالم . وطن پرستی . ترقی کشور ،
پیشرفت مملکت ، را قالب نمودم و بخوردشنوندگان دادم .

در این موقع مستخدمی جلو آمد و يك ورق کاغذ روی
تریبون گذاشت . کاغذ را خواندم حامد نوشته بود « دوست عزیز
مرا نجات بده ... دودکش کارخانه را اشتباهی کار گذاشته اند!
فرستادیم دنبال معمار تا بیاید دودکش را درست کنه! خواهش
میکنم چند دقیقه دیگر حرف بزنی و مردم را مشغول کنی قربانت میروم
حامد .» من خنده پر معنائی کردم و خطاب به مدعوین گفتم :

« یکی از کشورهای همسایه افتتاح این کارخانه عظیم را
بما تبریک گفته! و سفارش زیادی برای محصولات کارخانه داده!
آقایان محترم اجازه بدید خودما هم از صمیم قلب این موفقیت

بزرگه را به صاحبان فداکار و میهن پرست آن تبریک بگیم کارخانه
یک چیز است که از همه چیز بیشتر ضروریست و اگر ما حقیقت را
ندانیم هرگز پیشرفت زیادی نخواهیم کرد .

آب پارچ تمام شد . . آفتاب غروب کرد . . هنوز من
داشتم حرف میزد ، بالاخره یکنفر از عقب سر آهسته گفت « کارها
تمام شده . فقط یادشون رفته توی دیکه های موتور آب بریزند
و یکی از دیگها تر کیده چهار پنج دقیقه دیگه صحبت کنید . »

ولی من که صبرم لبریز شده بود کراوات اورا گرفتم و
بطرف میگردن کشیدم و گفتم « آقایان محترم حالا متخصص کارخانه
چند کلمه ای راجع به محصولات کارخانه بعرضتان میرساند ، »
از تربیون پائین پریدم و سوار ماشین شدم و رفتم . هنوز هم نمیدانم
کارخانه بالاخره راه افتاد یا نه . . دیگر (حامد) را هم
ندیدم . . و از همان تاریخ توبه کردم که این عادت بی صاحب
مانده را ترک کنم ، و توی هر مجلس بیخودی نخود آش نشم و تا
امروز هم پشت تربیون نرفته ام .

پایان

کلید

ابراهیم گفت :

- بیا بریم توی بار، يك عشق خشكه بزیم .
- ول كن بابا میریم اونجا كت و شلوارمان را هم از ترمون
درمیارن .

- مكه بچه‌ای ؟ ماها رو كه ديكه نمیتونن گول بزnen ،
ماگر كه باران دیده‌ایم .

میكن گاهی وقتها يك موضوعی به آدم الهام میشه، من هم
آنشب خیلی دلواپس شدم .

جلوی در (بار) چراغهای رنگی مثل آهن ربا آدم را جذب
میکرد . ما از پله ها رفتیم پائین « بجهنم بگذار هرچی میشه
بشه . »

توی بار ار كستر آهنگ تند و پرهیجانی میزد . زن ها و مردها
مثل تماشاچی های مسابقه فوتبال ، هنگاهيكه بازیكن ها و داور كلاويز
میشوند روی پیست هجوم برده بودند .

ما پشت ميز كوچكى نشستیم . گارسن نزديك شد باو گفتم :
- ود كا بيار .

زنی که سیکاری کنار لبش گرفته بود بطرف ما آمد .

- به بخشید آقا کبریت دارین ؟

من میدانستم که اگر بهش کبریت بدیم کارمان ساخته است
مثل کنه می چسبد، ول نمیکند، بهمین جهت رومو بر گرداندم،
اما ابراهیم بافند کش سیکارا و روشن کرد .

- ممنونم افندی .

ابراهیم که قند تو دلش آب میشد باخنده م-خصوصی

جواب داد :

- مانعی نداره .

من یواشکی ابراهیم را نیشکون گرفتم :

- لازم نیست خیلی گرم بگیری .

- نترس طوری همیشه من خودم قاپ قمارخانه ام! میدانم

با این زن های بار چطور رفتار کنم .

راستش منم ده دوازده سال توی کاباره ها پلاسم و میدانم
که این زن ها با چه ادا و اطواری بمردها کلاک می زنند . اما خوب
وقتی کسی حرف گوش نمی کند به من چه مربوطه !!!

زنی که پشت میز پهلویی نشسته بود آه عمیقی کشید :

- تنهایی چقدر سخته اینطور نیست افندی ؟!

من چشمهامو بسقف دوختم و مشغول تماشای چراغها شدم،

اما ابراهیم جوابشوداد :

- خانم تنهایی فقط مختص خداس .

و اموش کردم بگم این کاباره از اون بارهای درجه .. دو .. و

سه .. نبود که آدم بتونه بادولیره کو کتیل بخوره و تا صبح باز نهایی

جور و اجور حرف بزند .

در این جا هر دختری لا اقل باید شبی صد تافیش بخوره، والا
بی عرضگی خودشو ثابت میکند و عذرش را میخواهند .
خانم میز بغل دستی که ابراهیم را توی دام میدید، و فهمید
من ممکنه مزاحم باشم گفت :

— به بخشید من يك حرف خصوصی باشما دارم .

ابراهیم مثل غاز گردنش را دراز کرد و بطرف میز او خم شد
تا حرفهای خصوصی خانم را گوش کند، من توی دلم گفتم دکار ابراهیم
تمام شد لا اقل من باید مواظب خودم باشم . ابراهیم زیر بازوی
زن را گرفت و باهم به بار آمریکائی رفتند . من پشت میز تنها
ماندم و برای اینکه چشمم به اونها نیفته سرم را بالا گرفتم و مشغول
تماشای نقاشی های سقف شدم ،

یکدفعه صدائی بگوشم رسید :

— مثل اینکه آقا روجائی دیدم !

سرم را برگرداندم، زنی با چشم های خمار و ملال انگیز
که لبهای خوش ترکیب و دندانهای سفیدی چون مروارید داشت
کنارم ایستاده بود .

جواب دادم :

— خیال نمیکنم .

— اجازه هست پشت میز شما بنشینم ؟

— اگر جائی دیگه نیست بفرمائید .

زن روی صندلی بغل دست من نشست، من طبعاً از دیدن
زنهای رنگ پریده ای که نگاه مرموزی دارند خوشم میاد .
مخصوصاً اگر صدای آنها مخلوطی از آهنگ گریه و خنده باشد
دچار هیجان غریبی میشم .

چه میشه کرد اینم يك نقطه ضعف درزندگی منه .
زنك .. همینکه سرمیز جا بجاشد گفت :

- اسم من آلیس است .

- خوشوقتم اسم منم رجب .

- خیلی خوشحالم .

درهمین موقع گارسن نزدیک میز ما آمد . باور کنید اگر
عزرائیل را میدیدم کمتر میترسیدم تا قیافه گارسن را دیدم .. چون
کارمنم، بایك وارد، خانم تمام بود .

خانم مجال نداد من حرفی بزنم و گفت :

- چیزی لازم نیسن .

خدایا چه زن بی کلمکی ! مثل اینکه دارم خواب می بینم
درعمرم این اولین بار است که يك زن بار نمیخواه آدم-و تیغ
بزنه ،

من طاقت نیاوردم و گفتم :

- اجازه بدین يك چیزی بخوریم .

- تشکر میکنم . من باین محیط عادت ندارم نمیتونم مشروب

بخورم، سرم گیج میره من فقط بیک نفر احتیاج دارم که باهاش

درد دل کنم و غم و غصه ام را برایش بگم .

بعد شروع به تعریف کرد ! « پدرم ارمنیه، مادرم یونانی

بود، خودم در ترکیه بدنیا آمدم، در شانزده سالگی عاشق جوانکی

شدم که کاملاً شبیه شما بود . صورتش ، قدش حتی صداش مث شما

بود . اما حیف که قدر منو ندونست ولم کرد و رفت حالا که شما را

دیدم خاطرات گذشته دردلم زنده شد! برای همینم خواهش کردم

اجازه بدین سرمیزتون بنشینم و تماشاتون بکنم! شاید ناراحتی ام

رفع بشه!... من مثل زن‌های دیگر بد نیستم ، نمیدونید از این زندگی چقدر رنج میکشم ... دلم میخواد طوری بشه که از اینجا نجات پیدا کنم .»

او همی گفت و گفت .. چیزی نمونده بود من گریه‌ام بگیره! دلم بحالت سوخت پیش خودم گفتم پس توی اینها آدم خوب هم پیدا میشه ! این همان کسی است که من یکمرد نبالش میکشتم .»
این دفعه من شروع کردم :

- خواهش میکنم يك چیزی میل کنید .

- اگه اجازه بدین خودم حساب کنم حرفی ندارم .

خدایا ! چه جواهری به تورم خورده ، کجای دنیا زن باین خوبی و بی نظری پیدا میشه . البته من هیچوقت نمیکذاشتم او حساب میزرا بده .

بالاخره با اصرار زیاد اورا به بار آمریکا بردم ، اونجا ابراهیم را دیدم که بازن موخرمائی گرم صحبت است و توجهی بهیچ جا نداره .

- چی میل دارین ؟

- کوکتیل .

آلیس نگاه خیره‌ای بمن کرد و مثل کسیکه کشف بزرگی کرده گفت :

- بمن نگاه کن ، درعمرم همه چشم‌های قشنگی ندیدم .

... معلوم میشه آلیس زن باسلیقه‌ایست . کم کم داشتم بخودم

امیدوار میشدم که مرد جذابی هستم . بیاد زن دیگری افتادم که دیوانه و ارعاشتش بودم . او هم همیشه بمن میگفت :

«من نمیتونم تو چشمهای تو نگاه کنم .»

از تعریف آلیس بقصدی خوشم آمد که دستور کوکتیل دوم را دادم . آلیس نگاه پر عشوهای بمن کرد و گفت :
 - من خاطر خواه چشم تو شدم .
 از تعریف او غرق لذت شدم و آلیس ادامه داد .
 - اگه این چشمها به زنهای دیگه نگاه بکنه بخدا ...
 - آلیس عزیزا گریزن دیگری نگاه کنم خدا کورم کنه .
 گارسن ویسکی بیار .

آلیس قیافه شاعرانه‌ای گرفته بود و من فکر میکردم که وزن پراحساسی است . « سعی میکردم به آلیس نشان بدهم که اشتباه نکرده و من یکمرد دست و دل باز و فوق العاده‌ای هستم :
 - عزیزم دیگه چی میل دارین ؟
 - هیچ ، دلم میخواد تمام عمرتوی چشمهای تو نگاه کنم :

نمیدانم برای شما هم پیش آمده که کسی تعریفتان را بکنند ، بخصوص که طرف يك زن باشه . بی اختیار صدا زدم :
 - گارسن جین بیار .

به ابراهیم نگاه کردم داشت اون گوشه بارچرت میزد یاروولش کرده و رفته بود . آلیس بیشتر در نظرم بزرگه و باوفا جلوه کرد و پرسیدم :

- ترا بخدا رو در بایستی نکن چی میل داری ؟
 آلیس کلیدی از کیفش بیرون آورد و بطرف من دراز کرد :

- بگیر این کلید اطاق منه . ساعت چهار بعد از نیمه شب منتظر تم .

منزل من توی خیابان «تالار باشی» کوچه «سالکیم ساچاق»
شماره ۱۴ طبقه دوم است ولی مواظب باش مبادا باهیچکدام از
رنهای اینجا گرم بگیری که من خیلی حسودم .
کلید را گرفتم و در حالیکه از عشق پاک و احساس عالی او
غرق لذت بودم گارسن را صدا کردم صورت حساب خواستم .
وقتی چشمم به ۳۸۵ لیره صورت حساب افتاد چیزی
نمانده بود سکنه کنم . من فقط ۱۷۰ لیره داشتم دوروبرم را
نگاه کردم که ابراهیم را پیدا کنم و از او پول بگیرم اما او هم
رفته بود .

با ناراحتی به آلیس گفتم :

- عزیزم من فقط ۱۷۰ لیره دارم .

بیچاره آلیس از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و
گفت :

- واسه چی اینقدر زیاد خوردیم ؟ این احمق‌ها که یه ذره
ملاحظه ندارن .. تا پول را تمام و کمال از ما بگیرن و لکن نیستند !
خدا شاهد به بیش از ۱۵ لیره تو کیف من نیست . پس چکار
کنیم ؟

- اگه ممکنه این ساعت مچی را که ۱۸ سنگ و سیصد لیره
پول دادم بگذاریم پیش صاحب بار ، تا فردا برایش پول بیارم .

- گمان نمیکنم او نوییش از صد لیره قبول کنه !

- این خود نویس پارکرا هم بگذار روش .

آلیس ۱۷۰ لیره پول و ساعت و خود نویس را از من گرفت
و برد پیش صاحب بار .. پس از چند دقیقه برگشت و گفت :

- پنجاه لیره هم بدهکار شدیم که خودم قبول کردم !

— متشکرم آلیس جان . تو چقدر مهربانی . من فردا
پنج‌شنبه را برات می‌آرم ،

— رجب عزیزم ساعت چهاریادت نره منتظرت هستم .
از آلیس خدا حافظی کردم ، مست و بی پول از کاباره بیرون
آمدم . تا ساعت چهار توی کوچه‌ها گشتم . کمی بساعت چهار
مانده بود که در خیابان « تالار باشی » از مردی سراغ کوچه
(سالکیم ساچاق) را گرفتم ، ولی او اصلاً چنین کوچه‌ای را نمیشناخت .
از چند پاسبان و کشیکچی هم پرسیدم اما هیچکدام این کوچه را
بلد نبودند ، خسته و درمانده شده بودم اما نمیتوانستم خیال
آلیس را از سرم بیرون کنم تصمیم داشتم هر طوری شده پیداش
کنم .

نزدیکی‌های صبح که آسمان داشت گرگ و میش میشد در
وسط یکی از کوچه‌ها بدوستم مجید برخورددم .

— او هو دوست عزیز . این وقت شب اینجا چکار میکنی ؟

— نمیدانی رجب جان يك تیکه‌ای به تور زدم که درد دنیا

لنگه نداره . کلید اطاقشوبهم داده که ساعت چهار برم پیشش اما
آدرسشوپیدا نمیکنم .

با تعجب پرسیدم :

— آدرسش کوچه « سالکیم ساچاق » نیست ؟

— چرا ..

— اسمش آلیسه ۱۹

— درسته ... تو از کجا میشناسیش ؟

— بیچاره !!! چقدر خرجت در آمد ؟

— اون از اینا نش نیست که آدم را تیغ بزنه با اصرار چهارصد

لیره بر اش خرج کردم !

در این موقع مردی که از کنار ما میگذشت ایستاد و پرسید:

— به بخشید آقا کوچه «سالکیم ساچاق» کجاست ؟

— چکار دارین ؟

— ساختمان شماره ۱۴ را میخام .

من کلیدم را از جیبم در آوردم و گفتم :

— اینهاش . . . کلید اون خونه پیش منه !

مجید و مرد ناشناس هم کلیدهایشان را از جیب در آوردند

از ناشناس پرسیدم :

— برای شما این کلید چند تمام شده ؟

— پانصد لیره .

فهمیدم آلیس با من ارزانتر از همه حساب کرده واقعا رعایت مرا

کرده ! چون وقتی به سه چهار نفر دیگر که مثل ما بد زال این

آدرس قلابی میکشند برخوردیم اونها هم گرانتر از ما معامله کردم

بودند .

فورا خدا حافظی کردیم و رفتیم، میترسیدیم هوا کاملا روشن

بشه و قیافه های احمق همدیگر را بشناسیم !!!

پایان

این بمن مربوط نیست!

آهای پلیس ... پلیس .. کمک کنید ..
عابرین توقف کردند و با ترس و تردید به مردی که فریاد
میزد و کمک میطلبید خیره شدند ...

بین جمعیت چند نفر پلیس هم بود ولی آنها برخلاف سایرین
کوچکترین اهمیتی به جیغ و داد این شخص نمیدادند! از لابلای
جمعیت میگذشتند و با کمال خونسردی بدنبال کارشان میرفتند .
« آهای پلیس ... پلیس ... »

چیز عجیبی است مرد پشت سر هم داد میزد ولی حتی یکی
از پلیس ها هم توجه نمیکرد .. آه .. آن روبرو در خیابان يك، پلیس
ایستاده اما آیا ممکنست گوشش کر باشد .
مرد دستهایش را بشکل بوق جلو دهانش گذاشت و با تمام
قوا داد کشید :

« آهای پلیس .. کمک .. زودتر .. پلیس !! »
و بعد از توی جمعیت که مثل حلقه فولادی او را احاطه
کرده بودند بیرون پرید و بطرف پلیسی که روبرو ایستاده بود
دوید :

- سرکارخواستش میکنم تشریف بیارین .
- جی شده ؟؟
- اونجا توی اون خونه آدم میکشن .
- این بمن مربوط نیست !
- چرا ... !!؟
- من پلیس راهنمائیم .. اگه ازاینجا غیبت کنم عبورو
مروربهم میخوده .
- یاروبازهم شروع به داد و فریاد کرد :
- « كمك ... پلیس ... كمك، ! »
- ازپهلوی اویك پلیس دیگر سرعت داشت رد میشد، مرد
بطرف اودوید :
- آقای محترم یکدقیقه تااونجا تشریف بیارین .. دارن
آدم میکشنند ، نگذارید قاتل فرارکند .
- من باین کارها دخالت نمیکنم، من متصدی صدور گذرنامه
هستم . این کارمربوط به قسمت شانزدهم پلیسه .
- مرد که خیلی ترسیده و وحشت کرده بود مرتب اینورو
اونورمیدوید و یکسره داد میزد :
- « پلیس ... آدم کشتن ... پلیس ... »
- بالاخره ازروبرویك پلیس پیدا شد که داشت باینطرف
میآمد . مرد بطرف . اورفت :
- پلیس باسر اشاره منفی کرد:
- عجله کنید.. دارن آدم میکشن .
- به بخشیداینکارمربوط بمن نیست... من مامور وصول
مالیات هستم .

جمعیت هر لحظه زیادتر میشد ! مرد بطرف پلیسی که در

آنطرف خیا بان مشغول خرید میوه بود دوید :

- سرکار شما کمک کنید... دستم بدامنتان بیایید جان، یکنفر

را نجات بدهید .

- من حق دخالت ندارم ، من پلیس شهرداری ام !

پلیس خیلی زیاد بود، ولی وقتی شانس نمیاد چه میشود کرد!

همه اینها پلیس هائی بودند که حق مداخله باینکار را نداشتند :

- پس بکی باید مراجعه کنم؟! پلیس .. پلیس ... آه ...

خدارا شکریکی دیگر پیدا شد .

این بار برای اینکه خیط نشود خیلی با احتیاط جلورفت :

- به بخشید آقا شما از کدام قسمت هستین ؟

- قسمت شانزدهم .

- خدایا چه تصادف خوبی ... اینجا همین بغل یکی

داره آدم میکشه ممکنه قدم رنجه بفرمائین و جانی را دستگیر

کنین .!!؟

- درست که من از قسمت شانزدهم هستم ولی کار من رسیدگی

به امور سرقت است .

هنوز جمله او تمام نشده بود که مرد بطرف میدان

(عظمت) دوید و اولین پلیسی را که دید محکم گرفت :

- گوش بدید ... اونجا آدم میکشن ... بیایید بریم .

- اینکار بمن مربوط نیست .

- مگه شما از قسمت شانزدهم نیستین ؟؟

- چرا ولی من مأمور مبارزه با قاچاق هستم . تو باید به

مأمورین قسمت جنائی مراجعه کنی .

مرد درمانده و بلا تکلیف اطرافش را نگاه کرد ، توی جمعیتی که تمام خیابان را اشغال کرده بودند کلاه يك پليس را تشخیص داد .

جلورفته پرسید :

- شما از قسمت شانزدهم هستين ؟؟

- بله ..

- ما مورجنائی هستين ؟؟

- بله

« بالاخره پیدا شد ! »

- آقای محترم عجله کنید ... اونجا دارن آدم میکشن .

- کجا .

- اينهاش همین بئل .

- هیچ کمکی نمیتوانم بکنم .

- چرا ... ؟؟

- چون اینجا بخش ما نیست .. من ما موربخش (سرمه گیز)

هستم .. اگه تو بخش من این اتفاق می افتاد البته با کمال افتخار

اقدام می کردم .

مرد هنوز يك قدم بر نداشته بود که بايك پليس ديگر

برخورد کرد پیش رفت پرسید :

- آقا معذرت می خوام . . . شما از قسمت شانزدهم

هستين ؟

- بله

- قسمت امورجنائی ؟؟

- بله

- اینجا بخش شماس است ؟؟

- بله ... چطور شده ؟

- ترا بخدا عجله کنید ... این خانه پهلو دارن آدم میکشن .

- هیچ جور نمیتونم گمگ کنم ...

- آخه چرا ؟ شما که از قسمت شانزدهم هستید ... در امور جنائی هم کار می کنید ... اینجا هم که بخش شماس است، آخر بگوئید چرا ؟ پلیس جوابداد :

- برای اینکه امروز درمرخصی هستم ..

دراینموقع یکنفر نزدیک آمد و آهسته بیخ گوشش گفت :

- برای منم یکدفعه همچه اتفاقی افتاد، و حالا من دیگه استاد شده ام . اینجوری همیشه عقب پلیس گردید، اگه پلیس لازم داری برو وسط میدان و ایستا و با صدای بلند داد بزن « این چه اقتضاحیه ،

مرد رفت وسط خط تراموای وبا تمام قدرتش داد کشید:

- این چه اقتضاحیه . این چه قانونیه ، این چه مملکتیه !

هنوز کلمه آخر را تمام نکرده بود که ده پانزده نفر از همان هائی که تا حالا وایستاده بودند و نیکاهش میکردند جلو دویدند و بازویش را گرفتند :

- بریم کلا نتری به بینیم .

مرد دستپاچه شد :

- شما کی هستین ؟؟

- ما کارآگاه هستیم ..

صدای چند صوت شنیده شد، قبل از همه همان پلیسی که

مال بخش (سورمه گیز) بود خودش را رساند، بعد هم پلیس های راهنمایی و شهرداری آمدند .

مردی که بهش یاد داده بود فریاد بزن ! هنوز همانجا ایستاده بود .

مرد از او پرسید :

— آقا شما هم پلیس هستین ؟؟

— بله من افسر پلیسم .

وقتی مرد را بکلانتری میبردند قاتل کارشو تمام کرده و از

خانه خارج میشد!!!

مرد با تاثیر عمیقی سرش را تکان داد و گفت :

— بیچاره مقتول!

پلیسی که مال راهنمایی بود پرسید :

— مقتول قوم و خویش تو بود .

— نه اصلا با من آشنائی نداشت من روی انسان دوستی

پلیس را صدا کردم .

پلیس شهرداری سرشو تکان داد :

— بعد از اینکه چند ماه در زندان آب خنك خوردی!

عادت میکنی بیخودی بکار مردم دخالت نکنی !

پایان

ارثیه مرحوم!!!

هر کسی نقطه ضعفی دارد... قاسم افندی هم اخلاق عجیبی داشت... او عاشق حیوانات بود، توی خانه اش مقدار زیادی سگ و گربه و کبوتر و طوطی و بلبل نگهداری میکرد، بهترین تفریح او این بود که بکبوترهایش آب و دانه بدهد... با اینکه انواع و اقسام پرندگان را داشت، در عمرش گوشت نخورده بود، تمام درآمدش را برای حیواناتش خرج می کرد و توی همه آنها به سگ بزرگ و باوفای خودش دقره اش، که اندامی درشت و سفید و سری کوچک و سیاه داشت عشق میورزید. پیش از چهارده سال بود که قاسم افندی وقره باش با هم زندگی میکردند. قاسم زن و بچه نداشت و همه اش این سگ با وفا بود. این دو موجود چنان با هم انس و الفت داشتند، که حتی خوشبختی و بدبختی همدیگر را با نگاه حس می کردند. یکروز وقره باش بدون مقدمه مریض شد... تلاش و فعالیت قاسم افندی نتیجه ای نداد و بعد از دوازده روز سگ با وفا مرد. قاسم چنان ناراحت شد که بیست و چهار ساعت کنار جسد سگش گریه کرد...

... موقعیکه این سگ را بمنزل آورد خیلی کوچولو بود.
 قاسم افندی انگشتش را توی شیرمیزد و توی دهان او میکرد .
 یواش یواش این توله كوچك، سگ بزرگ و قشنگی شد.
 ... قره باش بقدری باهوش بود كه همه چیز را میفهمید، او حتی
 با قاسم افندی حرف میزد، تمام اشارات او را درك میکرد .

بهمن جهت مرگ او برای قاسم افندی ضایعه ای بزرگ بود و هیچ چیز او را تسلی نمیداد، تصمیم گرفت آخرین مراسم را برای سگش انجام بدهد با چشم های اشك آلود جسد سگ را شستشوداد بعد خانه اش را عوض کرد و به خیابان دیگری كه او را نمی شناختند رفت و به تمام همسایه های جدیدش گفت كه بهچاش مرده ، و میخواهد او را بخاك بسپارد !

هنگامیکه (قره باش) را با سم بهچاش بطرف گورستان میبرد ، پشت سرتابوت اوعده زیادی راه افتادند، قاسم افندی از هیچگونه خرجی خود داری نکرد ، مشتش پول به تمام آنهائیکه پشت تابوت راه افتاده بودند میبخشید .
 بعد از انجام تشریفات تابوت را برای دفن کردن بردند، و بدبختی همینجا اتفاق افتاد .

(قره باش) كه در موقع زنده بودنش سگ شیطان و شوخی بود در اینجا هم دسته گلی به آب داد. موقعیکه گور كن میخواست جسد را توی قبر بگذارد ، يك دفعه دم سیاه و بلند (قره باش) از توی كف بیرون آمد . همه از ترس و وحشت جیغ کشیدند و قاسم افندی برای اینکه موضوع را لوٹ كند داد زد :

— نرسید آقایان بهچه بدبخت من داشت !!!

ولی هیچكس نمیخواست باور كند كه ممكن است بهچای

دووجہ دم داشته باشد :

آنها بدون اینکه به اعراض و داد و فریاد قاسم افندی گوش
 میدهند کفن را باز کردند و جسد پشم آلود (قره باش) را دیدند.
 مردم از دیدن این صحنه چنان عصبانی و ناراحت شدند
 که یخه قاسم افندی را گرفتند و او را پیش قاضی شهر بردند .
 هنگامیکه قاضی موضوع را پیچید در حالیکه از خشم و
 عصبانیت دندانهایش بهم میخورد از قاسم افندی پرسید :
 - چطور جرأت کردی رسوم مقدس ما را مسخره کنی و
 سکت را مثل آدم کفن پوشانی و در قبرستان عمومی دفن
 کنی ؟

قاسم افندی جواب داد :

- جناب قاضی شما نمی دانید این سکه چی بود ؟ اگر
 محاسن او را میدانستید بمن حق میدادید ؟
 - چه حقی ممکن است يك سك داشته باشد که آدم او را
 توی قبرستان دفن کند ؟
 - اولاً این سك وفادارترین موجود روی زمین بود، ثانیاً در
 عمرش بکسی بدی نکرده بود ..

قاضی با خشم و نفرت داد کشید :

- اینها هیچکدام دلیل نمی شود .

- قربان اوسك بشر دوستی بود ، همیشه بینوایان و

بیچاره ها كمك میکرد ؟

- چی داری میکی بیخودی و رمیزنی امگر چنین چیزی

ممکن است ؟

- بله ! باور کنید ! با پول خودش چاه آبی را که توی

مجله ماست تعمیر کرد ... دوتا فرش هم بمدرسه طلاب هدیه داد .

— مگه دیوانه شدی مرد ۱۱؟ سگ چطور میتونه اینکارهارا بکند ۱۱؟

قاسم افندی ادامه داد :

— درست است اویک سگ بیشتر نبود، ولی کارهای عجیب و غریبی میکرد، اوحتهی پیش از مرگش وصیتنامه‌ای نوشته . قاضی که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود داد زد :

— احمق خیال میکنی همه مثل خودت دیوانه اند؟ چطور ممکنست سگ وصیت کند ؟

— جناب قاضی باور کنید عین حقیقت است، سگ من تمام دارائیش را بفقرا بخشیده و وصیت کرده . پانصد لیره هم بجناب قاضی تقدیم بشود !!!

وازمپان شال کمرش کیسه‌ای پرازسکه های طلا بیرون کشید و روی میز جلو قاضی گذاشت .

بادیدن سکه های طلا چشمهای قاضی پرازاشك شد و با لحنی بغض آلود گفت :

— واقعاً چه سگ با معرفتی بوده ! این مرحوم دیگه چی وصیت کرده ؟ بهر حال شما باید سعی کنید مو بمو به وصیت های و عمل کنید و مواظب باشید چپیری فراموش نشود .

و فوراً قاسم افندی را آزاد کرد .

پایان

اگر مگس نبود !..

موقعیکه ده سال داشت می گفت :

- اگر من کیف داشتم و مثل بچه های دیگه کتاب برام میخریدند و اونوقت میدیدین که در درسهام چطور پیشرفت می کردم! ولی متأسفانه من هیچ وسیله ای ندارم ، تصدیق می کنید با این وضع نمیشود درس خواند و تحصیل کرد .

وقتی که نزدیک سیزده سالش بود مثل بچه های دیگه صاحب کتاب و کیف و دفترچه شد، ولی معلوم نیست چرا باز هم آنطور که باید درسهایش را حاضر نمی کرد و میگفت :

- آخر ما و پاپا و برادرها و خواهرهام همه توی يك اطاق زندگی می کنیم . آیا با این وضع می شود درس خواند ؟

اگر من يك ميز تحریر داشتم که میتوانستم تکالیفم را رویش انجام بدهم، اونوقت میدید چه استعدادی دارم و چکار می کنم!

در هیچده سالگی يك اطاق مخصوص داشت اما باز هم نمی توانست تکالیفش را انجام بدهد .

- آیا میشود کار کرد؟ در حالیکه من در حقیقت لا اقل ده لیره پول توجیبی ندارم که وسائل تحصیل را بخرم .. دانش آموز در دوره دبیرستان کلی خرج دارد و خیلی چیزها باید بسخره که من ندارم . با این وضع چطور میتوانم درس بخوانم ؟

موقعیکه بیست سالت تمام شد هرچی لازم داشت در اختیارش بود اما باز میگفت :

- خدایا کی میشه دوره دانشگاه را تمام کنم و وارد اجتماع بشم ؟ اگر یکروز باین آرزو برسم کتابی مینویسم که در تمام دنیا سروصدا راه بیاندازه !

وقتیکه در بیست و چهار سالگی دوره دانشگاه را تمام کرد فکرش از سابق نامنظم تر و پیچیده تر بود، گفت :

- تا خدمت نظام را انجام ندادم دست و دلم بکار نمیره . اگر زودتر خدمت زیر پرچم را انجام بدم کتابم را شروع می کنم و چنان شاهکاری بوجود می آورم که همه راجع به آن صحبت کنند !!

در بیست و شش سالگی که خدمتش تمام شد و بخانه برگشت باز هم نتوانست کارش را شروع کند .

- او نجور که دلم میخواد نمیتونم کار کنم . مثل اینکه نوشتن از یادم رفته . اصلا در این وضعیتی که من هستم نمی شود چیز نوشت و شاهکار خلق کرد . وقتیکه آدم یک پست اداری نداشته باشه و خرجش تأمین نشه کار کردن غیر ممکن !! البته اگر يك آب باریکه ای داشتم مینوستم از سر شب تا صبح هم چیز

بنویسم، و اصلاً خسته نشم.

در بیست و هشت سالگی يك كار دائمی برایش پیدا شد، ولی او باز هم کارش نقص داشت و می گفت :

- نخیر، نمیتونم کار کنم. خودتان قضاوت کنید چطور ممکن وقتی آدم يك خانه و زندگی حسابی نداره بتونه کار کنه. اگر من يك گرام داشتم و میتونستم گاهگاهی آهنگهای هیجان آور را گوش کنم حتماً احساساتم تحريك میشد و میتونستم بیست و چهار ساعته کار کنم!!

در بیست و نه سالگی آپارتمانی در بست اجاره کرد، يك رادیو گرام هم با مقداری صفحه های عالی خرید، اما باز هم نمیتونست پشت میزش بنشیند و کتابی را که چندین سال بهش فکر میکرد شروع کند، میگفت :

- خدایا از این تنهایی چکار کنم؟ قلب من مثل يك خانه خالی ساکت و بی احساس! آیا ممکنه با چنین وضعی کار کرد و شاهکاری بوجود آورد؟! نه.. نیروی لازم است که آدم را گرم کند و سرشوق بیاورد، آخر محض خاطر کی؟ و برای چه من خودم را بزحمت بیا ندام؟! از کی باید الهام بگیرم؟ ای عشق کجائی!

در سی سالگی عاشق شد، قلبش از نگاههای گرم معشوقه اش پراز هیجان شد، اما هنوز هم حاضر نبود بنشیند و اثر جاودانی اش را بوجود بیاورد! باز هم مثل سابق دستش بکار نمی رفت، میگفت :

— عشق البته چیز خوبیست، ولی خیال معشوقه يك آن راحت نمی‌گذارد! اگر با او ازدواج کنم زندگیم مرتب میشه و میتونم با راحتی و آسایش خیال‌کارم را شروع کنم! بله بدون تأمل باید عروسی‌را، راه بیندازم.

درسی و دو سالگی با این که زندگیش از هر جهت جور بود، ولی باز هم چند علت كوچك مانع‌کارش می‌شد:

— سروصدای این بچه نمی‌گذارد کار کنم! آیا ممکنه با این سرو صدا و گریه بچه کار کرد؟ ... اگر يك دفتر مخصوص کار داشتم، چنان بکار می‌جسبیدم که همه تعجب کنند.

از سی و هشت سالگی دفتر مجللی برای خودش در بهترین خیابانهای شهر درست کرد، ولی هیچ تأثیری برای پیشرفت کارش نداشت باز هم میگفت:

— آیا من تقصیر دارم؟ توی این شهر شلوغ میشه کار هنری کرد!

خودتان قضاوت کنید وقتی که پشت پنجره اینهمه سرو صدا باشه میشه چیز نوشت؟!!

خلق يك شاهکار ادبی احتیاج يك محیط آرام و ساکت داره ... تا من پیام افکارم را جمع کنم، از چهار طرف سرو صدا و گرد و خاک بلند میشه و حواسم را پرت می‌کند. اگر من میتونستم يك خانه بیلاقی تهیه کنم که خوش آب و هوا و بی سرو صدا باشه، اونوقت می‌دیدین که چکار می‌کنم. خدایا این آرزوی من چه وقت عملی میشود!!!

در چهل سالگی بیک منزل بزرگ و بیلاقی تغییر مکان داد ... از پنجره‌های این کاخ با عظمت مناظر دل‌انگیز و دریای آرام نمایان بود ... لابد خیال میکنید او کارش را شروع کرد؟ خیر! میگفت :

- گوش بدهید، درست که این خانه خیلی خوب و ساکت، و هر چی میخوام در دسترس هست، اما دلم میخواست شما یکدقیقه بجای من بودید ... البته من پول دارم، از زنم هم راضی هستم، بچه‌هام هم خیلی خوبند، وقت کافی هم برای کار کردن دارم اما این مکس‌های لعنتی نمی‌گذارند کار کنم ... تا میخوام پشت میزم بنشینم و شروع بکار کنم مکس‌ها مانع میشوند! نمی‌دانید من از دست این حشرات موزی چه میکشم . اگر این مکس‌ها نبودند من بدینا ثابت می‌کردم که چه جوری باید کار کرد ... اما حیف، اول باید یک فکری برای این مکس‌ها بکنم و بعد مشغول کار بشم .

حالا چهل و دو سال و خورده‌ای از عمرش میگذرد! هنوز کارش را شروع نکرده! منکه علتش را فهمیدم، لابد شما هم متوجه شده‌اید که چرا کارش را شروع نکرده! حقیقت این است که او اصلا استعداد این کار را ندارد، و گرنه آدمی که يك کاری را بلد باشد در هر شرایطی کارش را شروع میکند .

پایان

رفیق قدیمی!...

یکسال بود که من هیچ تعطیلی و تفریحی نداشتم. نمیدانم حرفم را درست متوجه شدید؟ یکسال آزمونمیشد که من حتی یکروز هم کارم را تعطیل نکرده بودم. باین ترتیب نه گردشی، نه تفریحی و نه استراحتی. هیچی. هیچی. ...

آنقدر خسته شده بودم که زورگی سرکارمیرفتم، حالا چرا اینقدر کار میکردم دوعلت داشت، اولیش این بود که میخواستم تابستان آینده عروسی کنم. ... دلیل دوم هم که ارتباط بااولی داره این بود که میبایست قرض خرید خانه ام را بپردازم تا در آستانه زندگی جدید بدهی نداشته باشم.

هفته پیش یکی از آن آرزوهای بزرگ من جامه عمل پوشید، بالاخره مبلغ پانزده هزار لیره قسط بدهی خانه ام را پس انداز کرده و آماده بودم تا به صاحب خانه بدم و سند خانه ام را ازگروی او آزاد کنم.

حالا میتونستم روز تعطیل را باخیال آسوده استراحت کنم، تا نزدیکای غروب توی بستر خوابیدم، عصر برای گردش کوتاهی ازخانه خارج شدم. مثل آدم هائی که ازدهات بشهر

میآیند و از دیدن مناظر شهر گیج میشوند مات و مبهوت ماشینهای آخرین سیستم وزن و مردهای خوش پوش را که از جلوی من رد میشدند تماشا میکردم .

ناگهان کسی از عقب سر دستش را روی شانهام گذاشت .
 بطرف او برگشتم ، مردی با قیافه خندان پشت سرم ایستاده بود و گفت :

— سلام .

و بعد هم بدون اینکه بمن مهلت فکر کردن بدهد، دستش را پیش آورد و دست مرا محکم گرفت ، فشرد و گفت :

— حالت چگونه آقا زاده ؟ معلوم میشه از وقتی پولدار شدی رفقا را فراموش کردی .

او حتی به این هم اکتفا نکرد ، مرا بغل گرفت ، صورتم را بوسید و گفت :

— خوب برادر ! کجائی ؟ چکار میکنی ؟ ما را اصلاً فراموش کردی ، ای بی وفا ! نمیدانی چقدر دلم برات تنگ شده بود . همیشه از رفقا سراغت را میکردم ، خوشا بحال دوران تحصیلی ... واقعا چه روزگار خوبی بود .

فهمیدم از رفقای قدیمی منه اما هر چه سعی کردم اسمش را بخاطر بیارم نتوانستم . دوباره به قیافه او خیره شدم . دارای قدی کوتاه ، موهای سیاه چشمان ریز و دهان گشادی بود .

لباسهایش از پارچه های بسیار عالی و خیلی خوب دوخته شده بود ، بند ساعت طلایش خیلی سنگین و قیمتی بود ، خلاصه ظاهرش نشان میداد که آدم بسیار ثروتمندیست . بخصوص ماشین مرسدس بنز ۲۲۰ او چشم را خیره میکرد .

فکر کردم: «خوب حالا که خدا این دوست قدیمی را برای من از آسمان فرستاده چرا بهش کم محلی کنم!» فوراً صورتم را خندان کردم و گفتم:

– تو خودت از همه بی وفاتری، اونوقت بمن میگی بی وفا!
من سه چهار تا نامه برات فرستادم جواب ندادی،
باز هم دستش را با شدت روی شانهام زد و گفت:
– عزیزم گذشته را ول کن. راجع به حالا صحبت کنیم.
بگو به بینم چطوری؟

– ای بد نیستم. تجارت میکنم.
– آفرین... نمیدانستم کار و بارت بالا گرفته. احسنت.
... بقدری از تعریف و تمجید او خوش آمد که موقعیت خودم را فراموش کردم و پرسیدم:

– خوب تو چکار میکنی آقای...؟!!!

– جمال،

– هوم...؟ چکار میکنی جمال جون؟

– هرکاری پیش نیاد. شغل معینی ندارم.
به حافظه ام فشار آوردم تا همکلاسی قدیم را بشناسم.
در کلاس دوم يك جمال نامی بود اما قیافه اش بخاطر من نمی آمد.
جمال دستش را باز هم به شانهام زد و گفت:

– بیا بریم يك کمی تفریح کنیم.

چه موقعیتی بهتر از این! سوار ماشین آخر سیستم جمال شدیم و راه افتادیم، او پرسید:

– کجا میل داری بریم؟

– هر جا میل شماست.

— بارستوران ولو کس، چطوری ؟

— موافقم .

ماشین سرعت گرفت و مانند اژدهای سیاهی تپوی جاده پیش میرفت . جمال مرتب حرف میزد . از خاطرات گذشته قسمهائی میگفت :

— یادت هست آن روز معلم فیزیک چه بلائی سرت آورد ؟
من چیزی یادم نبود، ولی برای احترام دوست قدیمی خنده بلندی کردم و گفتم :
— اواصلا دیوانه بود .

— اگه یادت باشه یک روز هم من یک شیشه بزرگی را شکستم و پای تو گذاشتم .
این بار هر دو با صدای بلند خندیدیم .
جمال پشت سر هم حرف میزد، یکبار، متوجه شدم که از شهر خیلی دور شده ایم پرسیدم :
— کجا میریم ؟
جواب داد :

— چیزی نمانده رسیدیم،

ناگهان حس کردم ضربه سنگینی بسرم خورد و دیگه چیزی نفهمیدم، وقتی که بهوش آمدم هنوز سرم درد میکرد و توی یکی از کوچه های دور افتاده شهر افتاده بودم ! خواستم به بینم ساعت چنده ... ولی ساعت نبود از زمین بلند شدم و دست به جیبهایم بردم . از پول هام هم که با آنهمه زحمت پس انداز کرده بودم خبری نبود .

تازه به حقیقت پی بردم، رفیق قدیمی قلابی از سادگی من

سوء استفاده کرده بود . حالامی فهمیدم چرا قیافه او را بخاطر
نمی‌آوردم، ولابد شما هم دانستید که جمال اینهمه پول را از کجا
بدست آورده .

در هر صورت قسمت اول آرزوهایم که به پرداخت اقساط
خانه‌ام بود نقش بر آب شد خدا آخر و عاقبت عروسم را بخیر
کند !
پایان

زنده باد فقر...

بانك‌ها اينروزها براي جلب مشتري، ابتكارات عجيب و غريبى مي‌كنند .

مجالس جشن ترتيب مي‌دهند ... قرعه‌كشي راه مي‌اندازند، هرش ماه يا يكسال خانه .. اتومبيل ... بليط مسافرت ... حقوق مادام العمر! و صدها جايزه ديگر به مشتريان خود مي‌دهند .

مردم هم باميد بردن اين جايزه‌ها از خورد و خوراكشان ميزند، تا صديره پس انداز كنند و توي يكي از بانك‌ها حساب باز نمايند شايد انشاءالله خانه‌اي يا اتومبيلي نصيب آنها گردد .

(احمد بيك) يكي از اين افراد است ، او كه بعد از چهل سال زحمت و دوندگي نتوانسته يك خشت روي خشت بگذارد، ويك اطاق كاهگلي براي سكونت ايام پيريش بسازد، تصميم گرفت حسابي توي يكي از اين بانكها باز كند، شايد ...

اما مثل اين بود كه پولها با اولجبازي مي‌گردند و نمي‌خواستند جمع شوند ... چه فايده‌اي دارد براي شما بگوئيم احمد بيك قدر بخودش فشار آورد، و چه سختي‌ها كشيده تا اين پول را جمع

کرد . پانزده روزناها رنخورد، شهارا بايك تيکه نان وپنير گذراند . سه شب پيش رفقایش ميهمانی رفت! چهارروزهم روزه گرفت! تااين پول جورشد، روزی که پولهایش به صد ليره رسيد حالت عجیبی پیدا کرده بود ... بنظرش می رسيد که يك سروگردن از همه مردم بلندتر است .

دلش نیامد فوری به بانک مراجعه کند و پولهارا بحساب بریزد... لابد شما هم امتحان کرده ايد که پول داشتن ومخصوصاً با پول بازی کردن چه لذتی دارد.

(احمد بيك) شب پولهارا زیر بالش گذاشت وتوی رختخواب دراز کشيد، اما برخلاف همیشه که فوری خوابش میبرد خواب بچشمش نیامد ...

فکر کرد وقتی آدم تصميم بگیرد کاری را انجام بدهد حتماً موفق می شود، آنهایی که شکست میخورند واز میدان در میروند آدمهای بی اراده وسست عنصري هستند، من اگر تصميم بگیرم دويست ليره که سهل است پانصد ليره، حتی هزار ليره هم میتوانم پس انداز کنم، بعد هزار تبدیل میشود به ده هزار ... ده هزار تبدیل میشود به صد هزار ... صد هزار به صد میلیون ...

احمد بيك توی فکرش ردیفی از صفر درست کرد، وبعد درمیان تاریکی شب از طرف راست سه تا سه تا صفرها را جدا نمود و بصدای بلند شروع بخواندن اعداد کرد :

صد میلیون ... يك ميليارد ده ميليارد ... صد ميليارد، راستی که آدم وقتی تصميم جدی بگیرد هیچ چیز برایش اشکالی ندارد ومسلماً به هدفش میرسد .

سابق هرکس يك مليون ليره پول داشت همه با انکشت

اورا نشان میدادند ولی حالا توی هر کوچه و پس کوچه‌ای چند تا میلیون هست و هیچکس هم نگاهشان نمیکند ... من اول میلیونر میشوم، بعد هم میلیاردر، بعد هم ترلیونر ... راستی که خیلی پول ... بعلم جور در نیاد ،،

با انگشتش عدد يك را توی تاریکی رسم کرد، و بعد پهلویش صفر گذاشت . يك صفر ... یازده تادوازده تا ... سیزده تا خوب به بینم چقدر میشود .؟؟! ده ترلیون !!!

چندتا از صفرها لیز خوردند و افتادند توی تاریکی اما او با سرعت دستش را از زیر لحاف بیرون آورد و صفرها را متعین کرد گرفت و سر جایشان گذاشت و باز با خود فکر کرد :
— راست گفته‌اند پول در آوردن آسان اما نگهداشتنش مشکل،
واقعا که اینطوره!

من بهیچ وجه نمیتونم صفرها را سر جایشان نگهدارم آنها مثل گلوله فرار میکنند ولی هر جا بروند گیرشان میارم مگر من تصمیم نگرفته‌ام پولدار شوم .

(احمد بيك) روی رختخواب نیم خیز شد، سیگاری آتش زد و در پرتو نور کبریت نگاهی بساعتش انداخت، یکساعت از نصف شب میگذشت و او هنوز نخوابیده بود، اما چه اهمیت دارد . فوراً کبریت را خاموش کرد و دوباره مشغول بازی با صفرها شد .

« راستی چقدر خوبست آدم ثروتمند باشه. با پول همه چیز را میشود خرید ... حتی عشق را هم در مقابل پول میشود بدست آورد .،

از اینکه تا بحال بعلت فقر مالی و نداشتن وسیله زندگی نتوانسته بود زن بگیرد و از این لذت طبیعی بهره ببرد

آه عمیقی کشید .

در تاریکی شب صفرها شروع برقص شکم کردند، واحمد بيك در عالم خواب و بیداری بیاد زن گرفتن افتاد :

«آخ چقدر خوب همیشه خانه‌ای با اسم من بیفته. آنوقت فوری عروسی را راه می اندازم ، يك زن توپول موپول و چاق چله میگیرم، و از این زندگی نكبتی راحت میشم .، نصف خانه را هم اجاره میدهم، حتماً ماهی سیصد لیره اجاره میکنند . هر ماه این پولها را میگذارم توی بانك در يكسال میشود سه هزار و ششصد لیره، در ده سال سی و شش هزار لیره . . . و در صد سال سیصد و شصت هزار لیره . يكوقت هم می بینی كه تمام پولهای روی كره زمین پیش من جمع میشه ! . . . همه جا اسم من دهن بدهن میگردد، روزنامه نگارها پیش من می آیند و مصاحبه میکنند :

— چطور شما توانستید اینقدر پول جمع کنید ؟؟

آیا من میتونم اصل قضیه را بآنها بگویم ، مسلماً نه بآنها

میگویم :

— من در اثر پشتکار از هیچ چیز بهمه چیز رسیدم ! من زندگی را

بدون يك پاپاسی شروع کردم .

بعد شروع میکنم به درست کردن انجمنهای محلی و صنفی و خانوادگی، و در تمام انجمنهای خیریه هم عضو میشوم . . . حتماً اجتماع پاداش این فداکاریهای مرا خواهد داد! و دوسه سال دیگر نماینده اول حوزه انتخابیه ام می شوم ! . .

خلاصه (احمد بيك) بقدری توی نقشه‌های دور . . و . . درازش سیر کرد كه هوا كم كم روشن شد، و در حالیکه از خستگی و گرسنگی نمیتوانست روی پاهایش بایستد به زحمت از جا بلند شد و بطرف

بانك راه افتاد، توی راه بیکی از رفقاییش بر خورد و حرفیقتش از دیدن قیافه او بیکه‌ای خورد، پرسید :

- چی شده احمد بيك ۹۰۰ چته ۹۰۰!

- هیچی... چیزی نشده .

- چشمهات پر خون شده، رنگ و روت پریده .

- دیشب نخوابیدم.. کار زیادی داشتم .

(احمد بيك) از دوستش خدا حافظی کرد و با عجله به طرف

بانك رفت، غافل از اینکه صبح باین زودی هنوز منازعه‌ها هم باز نشده‌اند تا چه رسد ببانك .

مدتی جلوی بانك این‌پا... و اون‌پا کرد، تا بالاخره در بانك باز شد اما هجوم جمعیت که یکدفعه داخل بانك ریختند او را که خیلی ضعیف و ناتوان شده بود عقب زد و (احمد بيك) مجبور شد آخر صف چهل پنجاه نفری منتظر نوبت بایستد . در همان حال با خود گفت :

«خدا یا چه ساختمان بزرگ و زیبائی ! چه گلها و گلدانهای، چه دخترهای خوشگلی ! - لوسترها رو ! مبل‌های استیل رو ! همه اینا از پول مادرست شده ؟!»

احمد بيك بقدری تحت تأثیر محیط بانك قرار گرفته بود که حساب وقت از دستش در رفت، و این تماشای آنقدر طول کشید تا نزدیک باجه رسید .

کارمند جوان وشيك پوشی که پشت باجه ایستاده بود با احترام پرسید :

- چه فرمایشی دارین ؟

احمد بيك دست و پایش را گم کرد، و بادست‌های لـرزان

پولش را بطرف اودراز کرد و گفت :

— میخوام حساب واکنم .

کارمند اوراق لازم را پر کرد، واحمد بيك مدتی هم از این باجه به آن باجه رفت، تا پولش را تحویل داد ودفترچه اش را گرفت .

هنكاميكه میخواست ازبانك خارج شود، نگاهی به ساعت بزرگ بانك کرد ویکه ای خورد . ساعت نزدبك ده بود :

« ای دادویداد حواب رئیسوچی بدم ! »

باعجله ازپله های بانك پائین آمد وبطرف اداره دوید . جلواسمش يك خطقرمز کشیده ویکروز جریمه برایش نوشته بودند .

احمد بيك برخلاف گذشته زیاد اهمیت نداد وباخود گفت :

— چه اشکالی داره امنکه بزودی پولدارمیشم واحتیاجی

بکار اداری ندارم بگذار جریمه ام کنن ! ! !

رفت توی اتاقش وبشت میزش نشست اما حوصله کار کردن نداشت . بیخوابی شب پیش خیلی ناراحتش کرده بود، همینطور که روی پرونده ها خم شده ومشغول مطالعه آنها بود چشمهایش رویهم افتاد وصفرها حلوی چشمش مثل رقاصه های تئاتر شروع به رقص کردند !

بعد يك صفر مثل يك شب پره نورانی توی هوا پرواز کرد وجلو عدد صد نشست . هزار .. ده هزار .. صد هزار .. میلیون ... وبازهم صفر . صفر .. صفر ..

(احمد بيك) دستش را که روی پرونده ها افتاده بود بلند کرد ومثل ژنرالی که به سرمازش فرمان میدهد با صدای بلند شروع به فرمان دادن کرد :

« همه بجای خود ... پاهادرست .. خبردار، گوش بفرمان

من، قدم رو... يك. دو... يك. دو...

صدای قهقهه و خنده همکاران (احمد بيك) توی فضا پیچید
ویکی از رفقا شانه‌های او را محکم تکان داد و گفت :

- احمد بيك ... چی شده ؟

- احمد بيك تکانی خورد، چشمهایش را باز کرد :

- چی می‌گید ؟ اینجا کجاست ؟!

چند نفر با صدای بلند خندیدند و آقای رئیس با صدای بم
خود گفت :

- می‌خواستید دیشب کمتر مشروب بخورید، تا عقل‌تونو کم
نکنید .

بعد هم در را محکم بهم زد و رفت ... (احمد بيك) که هنوز
حالش درست جا نیامده بود پرسید :

- موضوع چی بود ؟

یکی از کارمندا جواب داد :

- یا دیوانه شده ! یا دیشب خیلی مشروب خورده .

بقیه کارمندا هم هر کدام متلکی گفتند و هنوز حرفهایشان
ادامه داشت که مستخدم کارگزینی حکم خاتمه خدمت احمد بيك را
بدستش داد .

(احمد بيك) که از گرسنگی و خستگی تلو تلو می‌خورد و
اعصابش طوری ناراحت شده بود که نمیتوانست سر پا بایستد
بدون یک دقیقه معطلی بطرف بانك دوید .

دفترچه‌اش را بطرف متصدی، باجه پرت کرد و داد کشید :

- صد لیره منو بدین !

- همه پولها تو نو می‌خوا این !

- بله

- آنوقت جزء قرعه کشی منظور نمیشین ها !

احمد بيك مثل آدم مستی كه توی آب سرد بیفتند جیغ

كشید :

- بسه دیكه . قرعه کشی سرتونه بخوره ! این حساب لعنتی

منویچاره كرد . كارم رو از دست دارم . سلامتیم از دستم رفت

از غصه اینكه مبادا پولهام از بین بره ، خواب و خوراك

ندارم .

كارمند بانك كه هوارا پس دید خیلی ملایم ونرم

گفت :

- آقای عزیز : ناراحت نباشید الان پولتان را

میدهیم .

- برخلاف معمول درمدمتی کمتر از پنجدقیقه پولهای (احمد

بيك) را بهش پس دادند و دفترچه او را باطل كردند .

احمد بيك يكر است به بهترين هتل شهر رفت سه روز و سه شب

در آنجا خوب خورد و خوب خوابید .

... حالا گرچه از كار بيكار شده و روزها مجبور است دنبال بيك

كار حسابی بگردد ! گرچه ديگر هيچ امیدی ندارد كه خانه و

اتومبیل بهش بیفتد ! ولی قلبش و روحش راحت است اديگر دلهره

و ناراحتی ندارد ، ديگر بيخوابی نميكشد ديگر از ورشكستگی

نميترسد .

حالا متوجه شده بود كه پولدارها و ثروتمندان برای حفظ

پولشان چه بدبختی ها ميكشند نه يك دقيقه خواب راحت دارند ،

نه يك لقمه غذا براحتی از گلویشان پائین می‌رود . . . حالا
فهمیده که زندگی راحت و آسایش خیال مال طبقه پائین است،
بهمین جهت گاه‌گاه می‌گویند : «زننده باد فقر»

پایان

نجابت یعنی چی ؟

(عدنان) یکی از آموزگاران قدیمی و با تجربه فرهنگ ماست که گذشته از معلومات زیاد خیلی هم نجیب است ! . در حدود پنجاه و سه چهار سال از سن اومی گذرد .

دارای پنج شش تا بچه قدونیم قد است، که بزحمت مخارج خوراك و لباس آنها را تهیه میکند، با این ترتیب جای هیچ شك و تردیدی باقی نبود که عدنان بهترین معلم و آموزگار برای کلاس های دخترانه است !

(عدنان) از شیطنتها و شلوغ بازی دخترهای مدرسه خیلی چیزها شنیده بود ! بهمین جهت از این سمت جدیدش ناراحت شد، اما چاره ای نبود .

... بهمه کس که اجازه نمیدهند سر کلاس دخترها برود !
خوشبختانه قرار شد عدنان فقط در کلاس هفتم و هشتم دروس ادبیات و تاریخ و جغرافیا تدریس کند، و این خیلی خوب شد .. شاگردهای این کلاس ها بچه سال هستند و دخترهای سیزده چهارده ساله را زود میشود کنترل کرد ،
روزاولی که آقای معلم میخواست سر کلاس برود سعی کرد

قیافه اش را اخمو تر و جدی تر نشان بدهد ولی بمحض اینکه پایش را
توی کلاس گذاشت صدای شلیک خنده ی دخترها بلند شد از موی
کم پشت و کله طاس عدنان گرفته تا شانه های افتاده، و پشت قوز
کرده و شکم بزرگ و کت و شلوار و بیقواره او را پیاد انتقاد
گرفتند، و بیچاره را متلک پیچ کردند.

عدنان که قوه بیان خوبی داشت تصمیم گرفت با قـدـرت
بیان دخترها را کنترل کند و با جملات مؤثری آنها را مجذوب
نماید!

بدون اینکه راجع به درس سئوالی بکند چند سرفه پشت
سرهم کرد و گفت:

— خانم ها. برای شما هیچ چیزی بهتر و گران بها تر از
نجابت نیست. درست است که پدر و مادر شماها ...
یکی از دخترهایی که ته کلاس نشسته بود صحبت آقا معلم
را قطع کرد و با صدائی که مملو از شیطننت و تمسخر بود پرسید:

— آقا نجابت یعنی چی ۹۱؟

عدنان یکه ای خورد، سرعت نگاهش را به طرف دختری
که این سئوال را کرده بود برگرداند:

— نجابت صفت خیلی خوب و بزرگبست. اگر شخصی
فانجیب باشد خیلی بده!

از گوشه راست اطاق صدای دیگری بلند شد

— آقا معلم!

— چیه؟ اونجا چه خبره؟

— فرحنده را نگاه کنید چکار میکنه ۹۲، خجالت هم نمیکشه ...

— به حرف. دختر باید فحیب باشد، میدونید نجابت

چه محسناتی داره؟! هیچکس نمیتونه حساب کنه. اگر انسان نانجیب باشد...

یکی دیگه از دخترها حرف آقا معلم را قطع کرد:

- چی میشه آقا معلم؟! -

- همه چی ممکنه بشه! اولاهمه بهش میکنن نانجیب!!!

و اگر دختری خدای نکرده به نانجیبی مشهور بشه، دیگه هیچکس حاضر نیست با او معاشرت کنه.

دوباره صدای نازک یکی از دخترخانمها از میز سوم بلند شد و حرف آقا معلم را قطع کرد:

- آقا معلم!

- چیه؟ باز هم چی شده؟

- این «منور» سنجاق را فرو می‌کنه تو کپل من!!

- بچه‌ها ساکت. گوش کنید تا چند سطر راجع به نجات

از یک کتاب اخلاق براتون بخوانم.

«نجات آدم را وادار می‌کند که برخلاف قوانین زندگی و اجتماع رفتار نکند».

فهمیدین؟ شما باید در هر جا و هر کاری که میکنید موافق با قوانین طبیعت باشد، یکی از دخترها انگشتش را بالا گرفت و اجازه صحبت خواست.

- چی می‌خواهی بگی!

- آقا معلم چند شب پیش که ما میهمان داشتیم، یکی از

دوستان پدرم که پولهایش را مردم خوردند میگفت «در این

دوره زمانه هر کس نجیب باشه کلاه سرش میره»!

- دختر این چه حرفیه حتماً اون آقا ازدق داش این

چیزها را گفته والا همه میدانیم که نجات بزرگترین ناجی و راهنمای انسان است. عدنان میخواست بازهم راجع به محسنات نجات صحبت کند ولی چیزی یادش نمی آمد، چون دید دخترها با لبخند های شیطنت آمیز نگاهش میکنند صلاح ندید بیش از این ساکت باشد گفت :

- نه بچه ها ... این حرف درست نیست ... يك شخص تربیت شده هیچوقت از نجات دشت برنمیداره ، دختر لاغرا ندام و کوتاهی که ردیف اول نشسته بود از جاش بلند شد و گفت :

- اجازه هست :

- چیه !

- من يك دائی دارم که همیشه میگه « محض خاطر نجاتم دائم ضرر میکنم ! »

- چه بهتر! آدم نجیب باشه و ضرر بکنه بهتره تا میلیونها پول داشته باشه ولی نانجیب باشه! آدم نانجیب اگر میلیونها پول داشته باشه زندگیش ازهم پاشیده میشه!!!

دختری که شناخته نشد از وسط کلاس جواب داد :

- برعکس ... نانجیبها زندگیشان بهتره ؟

عدنان که خیلی عصبانی شده بود بزحمت خودش را کنترل کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت :

- بچه ها بالاخره باید کاری کنید که وجدانتان آسوده باشد.

تمام شخصیت های بزرگ و نوابع با شرافت و نجات زندگی کردند .

از ته کلاس یکی داد کشید :

- سابق ها اینجور بوده آقا معلم! الان درهمسایگی ما

یکنفر هست که سه تا کادیلاک داره پولش با پارومیره بالا، ولی از

نجات اصلاً بوئی نبرده .

- من راجع به اشخاص معروف و نوابغ صحبت میکنم
نقاشان بزرگ و فیلسوف‌های معروف مثل سقراط ...

- آقامعلم من سقراط را میشناسم .

- لابد شرح حالش را هم میدانید ؟؟

- بله ... واقعاََ آدم نجیبیه . آدم باین نجیبی در تمام

دنیا پیدا نمیشه . اما بیچاره خیلی فقیره و بهش بد میگذره .

- کی را میکی دختر؟

- سقراط را میکم آقا معلم ! اون توی کوچه ما دکان اطو کشی

داره !

- من راجع به سقراط فیلسوف مشهور یونان قدیم صحبت

میکنم ، تو حواست رفته پیش سقراط اتو کش ۱؟

دختری که ته کلاس نشسته بود گفت :

- آقا معلم مایک نوکری داریم خیلی نجیبیه . گمان نمیکنم

سقراط هم از اونجیب تر بوده .

صدای پق پق خنده دخترها که محکم جلو و دهنشون را

گرفته بودند بلند شد .

عدنان که هوارا پس میدید با صدای بم و بلندتری شروع

بصحبت کرد .

- بچه‌ها نجات به دارائی و ثروت هیچ ارتباطی نداره ! تاریخ

اسامی خیلی‌ها را که نجیب بودن ثبت کرده ، آنها از گرسنگی مردند

ولی نجات خودشان را حفظ کردند .

آقامعلم پس نجات باعث مرگ آدم هم میشه !!

- برعکس نجات شخص را زنده تر ، و شجاع تر ، میکند ، آدم

نجیب از هیچ چیز نمی‌ترسد و همیشه حقیقت را میگه .

- آقامعلم عموی مرا باین جهت که حقیقت گفته بود از اداره

بیرون کردند .

- دختر این چه ربطی بکارماداره ؟! ما راجع به نجابت صحبت میکنیم، مثلاً آدم نجیب چون میداند دروغ بده .. هیچوقت دروغ نمیکه ؟

چند نفر خنده صداداری کردند و شاگرد دست راستی گفت :
- اگر آدم بلد باشه طبیعی دروغ بگه چه ضرری داره ؟
ماها که روزی چند تا دروغ توی منزل نکیم زند کیمون نمیکندره ،
عدنان با ناراحتی شانه اش را بالا انداخت :
- این حرفها برای یک دختر نجیب شایسته نیست . شما باید کارهای نیک را از بزرگترها یاد بگیرید .

- آقا معلم خواهر بزرگ هن همیشه به مادرم دروغ میکه !
مادرم هم پدروم دروغ میکه ! پدرم هم هر وقت طلبکارهاش میان سراغش بمایمیکه بکند منزل نیست .

- دختر مزخرف، نکو برو بیرون از کلاس .
- آقا معلم خودتان گفتید آدم نجیب نباید هیچوقت دروغ بگه .

- بنشین سرجات ... بچه ها نجابت بهترین سرمایه آدمه ،
هیچ آرایش و زیوری برای يك زن بالاتر از نجابت نیست .
صدای دختری که از ته کلاس پارازیت میداد بلند شد :
- آقا معلم آخه شما معنی نجابت را بفرمائید تا ما یاد بگیریم .

- عرض کردم .. نجابت خیلی خوبست . بزرگان راجع به نجابت صدها کتاب و مقاله نوشته اند . ومن بجرئت قسم میخورم که بهترین چیزها در دنیا نجابت است .

صدای زنگ تنفس بلند شد و همکاره مثل اینکه آتش زیر
دامن دخترها روشن کرده باشند دستجمعی جیغ کشیدند .
آقامعلم درحالیکه عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد سرعت
از کلاس بیرون رفت وزیر لب گفت .

والحمدلله که ساعت درس تمام شد و من از معنی کردن نجات
خلاص شدم !

عدنان یگراست به اداره فرهنگ رفت و تقاضا کرد او را
از تدریس در کلاس های دخترانه معاف کنند ، ولی چون
فرهنگ کسی را نداشت بجای او بگفتار و هیچکس حاضر نمیشد
این مسئولیت را قبول کند با تقاضایش موافقت نکردند و عدنان
چاره را در این دید که از کار فرهنگ استعفا کند .

پایان



رضا همراه ۵۲ سال دارد
و حاصل این عمر پر باد رفته
۵۲ کتاب و بیش از یکصد
لما پنهانه صحنه و رادیوئی
است

از آثار این نویسنده انتشارات
فروغی منتشر کرده است

- ۱ - پنجه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خرنیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دل‌تون می‌خواود میلیون‌نریشین
- ۱۱ - مرض‌قند
- ۱۲ - عشق آتشین
- ۱۳ - قلقلاک
- ۱۴ - زن و سواسی
- ۱۵ - ارزش شرافت
- ۱۶ - کلاه دامادی
- ۱۷ - داماد سرخانه
- ۱۸ - بازرس مخفی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۳۲



بها ۶۰ ریال